سوگند

شمارهٔ ۲

دورهٔ دوم

یکشنبه ۱۲ فروردین ۱۳۵۸

بها: ۱۰ ریال

سقراط وزنجیر صفحه ۲

هموطن، دشمن (داستان) « ۲

سوراخهای پنیر (طنز) « ۳

سرباز دلیر (داستان خارجی) « ۶

ایران و ایرانی

ایران، میهن‌ما، کشوری است در بخش غربی آسیا که مرزهای دولتی آن با کشورهای همسایه طبق قراردادهای بین‌المللی و حقوق تاریخی اکنون تثبیت‌شده‌وبه‌رسمیت شناخته شده است. در درون این مرزها مردمی زندگی می‌کنند که همه ازیك‌نژاد، یك زبان و یك مذهب نیستند، اما پیوندهای تاریخی‌ـسیاسی مشترك و روابط اقتصادی پیچیده و استواری از دیرباز میان‌شان وجود دارد. همهٔ این مردم در چارچوب یك واحد کل، بافرهنگی رنگارنگ ولی نزدیك به‌هم و خوگرفته و آشنا، زندگی می‌کنند و همه در قلمرو زندگی خود حق آب و گل دارند و ریشه‌های گسترده دوانده‌اند. نه‌تنها تبعهٔ «دولت ایران»، بلکه، در شرکت بایکدیگر، صاحب اختیار این مرزوبوم‌اند.

تا زمانی‌که سازمان قبیله‌ای در کنار نظام ارباب‌ـرعیتی در ایران برقرار بود، اقوام مختلف سرزمین ما از طریق رؤسای سنتی خود و در رابطهٔ گاه ست و گاه استوار وفاداری به‌شاه‌ایران در سرنوشت قلمرو خاص خود و در سرنوشت سراسر کشور دخالت داشتند. بدین معنی که دخالت‌شان در سرنوشت قلمرو خاص خود مستقیم وبالاستقلال بود و در سرنوشت سراسر کشور غیر مستقیم و در تبعیت از دستگاه مرکزی‌که مستوفیان و وزیران اداره‌اش می‌کردند. دستگاه مرکزی با استفاده از رقابت‌ها و اختلافها، با دامن زدن به‌جاه‌طلبی‌ها، با تازه‌نگه‌داشتن دشمنی‌ها و سرانجام با به‌کاربردن سیاست نوازش و سرکوب، پیش کشیدن این و برانگیختن وی برضد آن، تعادل ناپایداری میان اجزای ترکیب کنندهٔ کشور به‌وجود می‌آورد که خصلت اساسی آن خبرچینی و ترس و خدعه‌گری و استمرار غارت و چپاول و جنگ بوده است که تاوان‌آن‌همه‌را درنهایت امر مردم سادهٔ زحمتکش می‌بایست بدهند.

این نظام پوسیده و نابکار ستمگری که نادانی و رکود و عقب‌ماندگی را درسطح کشور می‌گسترد و تثبیت می‌کرد، با رشد روابط سرمایه‌داری و آشنایی قشر مهذب جامعه با اندیشه‌ها و جهان‌بینی بورژوایی، ـ و این همه بانفوذ روزافزون و سلطهٔ اقتصادی و سیاسی استعمارگران اروپایی ملازمه داشت، ـ هفتاد و سه سال پیش درانقلاب مشروطیت ایران ضرباتی را متحمل شد ولی از پا نیفتاد. از آن پس، با تحکیم‌مستمرموضع بورژوازی در اقتصاد و سیاست ایران و سهم روز افزونش از قدرت حکومتی، نظام کهن قالب عوض‌کرد و در پردهٔ نهادهای ظاهری دموکراسی بی‌ریشه‌ای جا گرفت. ولی می‌دانیم که قوانین رشد جامعه، بی‌آن‌که فرد یاقشر حاکم را در آن امکان تصرف واقعی و درازمدتی باشد، درکارند و نیروهایی را برمی‌انگیزند که ناگزیر راه را برتحول یا انقلاب می‌گشایند. ایران از این قاعده مستثنی نیست. همهٔ ما بچشم خود می‌بینیم که باکوشش یکپارچه و متقارن توده‌ها زنجیرهای روابط کهن در جامعهٔ مادر حال گسستن است. مبارزهٔ جانانهٔ مردم ایران درطی ده‌ها سال‌اکنون‌به‌ثمرمی‌رسد. همهٔ‌قشرها و طبقات ستمدیدهٔ ایران که خواستار دگرگونی بنیادی در نظام اجتماعی و سیاسی کشور هستند و از آنها تعبیر به‌نیروهای دموکراتیك می‌شود، با استقبال از زندان و شکنجه و مرگ، رژیمی را سرنگون کردند که می‌خواست ظاهری متجدد بدهد ولی در باطن ادامه دهندهٔ همان راه و روش‌های کهن بود. این رژیم، چون خطر را از جانب نیروهای نامبرده حس می‌کرد و زمین را زیرپای خود لرزان و لغزان می‌دید، با دشمنان ملت‌ها، یعنی با امپریالیسم جهانخوار، پیمان اتحاد بست و دست امپریالیستهای آمریکایی و شرکای کوچکترشان را در غارت منابع ثروت کشور و تسلط برسیاست و اقتصاد ایران بازگذاشت و ارتش مارا به‌صورت زائدهٔ دستگاه جنگی آنان درآورد.

رژیم گذشتهٔ ایران با شعار فریبندهٔ «تجدید عظمت باستان» و به‌بهانهٔ حفظ «وحدت ملی»، که در قاموس او وفاداری بی‌چون و چرا به‌نظام «شاهنشاهی» به‌زور سرنیزه و به‌بهای جان و مال و ناموس مخالفان معنی می‌داد، در بخش‌هایی از میهن ما که مردم به‌زبان دیگری جز فارسی سخن می‌گفتند، سنت‌ها و آداب و فرهنگ خاص خود داشتند یا به‌مذهبی دیگر مؤمن بودند، ستم ملی را بر ستم‌های دیگری‌که برقاطبهٔ مردم ایران روا می‌داشت می‌افزود. ولی طبیعی است که وحدت ملی نمی‌تواند در نابرابری افراد و برپایهٔ زور و تحکم صورت گیرد. وحدت ملی ایران جز با شناختن موجودیت و احترام صادقانه به‌شخصیت قومی و فرهنگی و جز برپایهٔ آزادی و دموکراسی واقعی و برابری کامل همهٔ اجزای ترکیب‌کنندهٔ ملت ایران ممکن نیست صورت بگیرد. و اکنون که به‌برکت قیام سراسری ملت ما، ایران به‌طور عمده از سلطهٔ شوم امپریالیسم و استبداد دست‌نشاندهٔ آن رهایی یافته است و می‌رویم تا نظام دموکراسی را برپایه‌های آزادی وعدل وبرابری بنیادگذاریم، بایدسخت مراقب باشیم که‌دانسته یاندانسته در دام پندارهای واهی نیفتیم و به‌هیچگونه خودبینی و برتری‌جویی و رفتار تبعیض‌آمیز کشانده‌نشویم.

کشور ایران یك واقعیت استوار جغرافیایی ـ سیاسی در جهان امروز است و مرزهای کنونی آن مبین تعادلی در صحنهٔ بین‌المللی است. تمامیت ارضی ایران اصلی است که نمی‌تواند مورد بحث یامعامله باشد. و ما اینجا نه‌به‌اقتضای ناسیونالیسم فزون‌ـطلب سخن می‌گوییم، بلکه پیش از هر چیز به‌پی‌آمدهای ناگوار برخی تندرویها نظر داریم که می‌تواند ایران را به‌کانون تشنج بین‌المللی تبدیل کند. پس هر تحولی که‌هست و هر نظامی که مورد پذیرش عموم قرار گیرد، در درون همین مرزهای کنونی باید جایگیر شود.

ایران میهن مشترك همهٔ مردم ساکن این سرزمین است و همهٔ مردم باید از حقوق و امکانات برابر بهره‌مند باشند. آزادی و برابری و عدل، که وجوه مشخص‌دموکراسی آیندهٔ ایران خواهد بود، حکم می‌کند که همهٔ مردم ،بدون کمترین تبعیض یاامتیازی، در شکل‌بندی و سازماندهی امر حکومت ـ خواه در قلمرو محلی و خواه در قلمرو سراسری ـ شرکت داشته باشند و نهادهای خاص این چنین حکومتی را به‌وجود آرند و از آن پاسداری کنند. این حقی است که مردم ایران بانثار خون خود به‌دست آورده و به‌خوددداده‌اند. قانون اساسی آیندهٔ ایران باید این حق را با بیانی روشن و قاطع رسمیت دهد، و شکل و حدود اختیارات قانونگزاری و اجرایی نهادهای مربوط بدان و نحوهٔ شرکت مردم و نمایندگان‌شان را در انجمن‌ها و شوراها و مجلس شورا یامجلس مؤسسان معین کند.

بقیه در صفحه ۸

آمریکا در شیلی چه کرد؟

هر دلار در سرمایه گذاری انحصارات آمریکائی در اقتصاد شیلی چهار دلار سود می‌آورد. همچنانکه **سالوادور آلنده** در مجمع عمومی سازمان ملل متحد در سال ۱۹۷۲ اعلام کرد، شرکتهای آمریکایی‌مسلط بر صنعت مس شیلی، در طی یك‌دوره چهل و دو ساله با حداکثر سرمایه‌ـگذاری اولیه ۳۰ میلیون دلار، مبلغ ۴ میلیارد دلار ازکشورخارج کردند.

از همین رو بود که اولیگارشی مالی ایالات متحده به‌چنان مبارزهٔ بی‌امانی با حکومت **آلنده** دست زد. حکومت **آلنده** به‌محض‌تحکیم‌موقعیت خود، مانع از خروج سرمایه یاسود معمول آن شد.

افسران دست‌آموز آمریکا

ارتش شیلی مانند ارتش سایر کشورهای آمریکای لاتین در طی چند دهه «**رام شده**» بود. افسران آموزش دیده در مدارس نظامی ایالت متحده از پایان جنگ جهانی دوم، و سالهای پس از آن وارد ارتش شیلی شدند، چند ژنرال و بیشتر از ۴۰۰۰ افسر ارتش شیلی دست کم یك دوره آموزش در پایگاههای نظامی آمریکا دیده‌بودند.

از هر فرصت ممکن ـ ضرورت شرکت در تمرینات نظامی و آموزش های ویژه ـ برای شستشوی مغزی منظم افسران ارتش‌شیلی‌درپایگاههای نظامی ایالات متحده‌یامدارس‌مختلف، و حتی مدارس ویژه استفاده‌می‌شد. عامل دیگر برقراری تماس‌های شخصی میان افسران ارتش شیلی و ارتش آمریکا بود، و چنان این تماس‌ها فراوان انجام می‌گرفت که به‌صورت سنت یك جماعت **کاستی**، درآمده بود.

آموزش افسران ارتش شیلی در ایالات متحده حتی در دوره ریاست جمهوری **آلنده** ادامه یافت. بعلاوه، به‌محض انتخاب‌شدن **آلنده** به‌ریاست جمهوری محافل حاکم آمریکا تمامی کوشش خود را برای گسترده‌ترکردن پیوندهای خود با ارتش شیلی‌آغاز کردند. این امر در لفافهٔ وابسته نظامی، مستشار، آموزشگر واشخاصی که وابسته به‌هیئت دیپلماتیك آمریکا بودند، انجام گرفت. **پنتاگون** بنابه توصیه «**سیا**» برای «**رام کردن**» ارتش، به میزان برنامه کمك‌های‌خود به‌نیروهای مسلح شیلی افزود. آمریکا حتی در دوره ریاست جمهوری **نیکسون** که دشمن حکومت **آلنده** بود، ۴۵٫۵ میلیون دلار (سالهای ۷۳ـ۱۹۷۰) کمك نظامی به‌شیلی داد ـ یعنی دوبرابر مجموع کمك هایی که درطی سالهای ۱۹۷۰ ـ ۱۹۶۴ کرده بود.

«سیا» و پنتاگون دریافتند که برای اداره‌ی‌نیروهای‌مسلح، برگزیدن یك چهرهٔ مناسب که فادر به‌ایفای وظایف یك دیکتاتور باشد، اهمیت

بقیه در صفحه ۷

دکتر هوشنگ‌رازی

شرکتهای بیمه را ملی کنید!

اهل فن در این مسئله که بیمه یك نوع تعاون نظیر سایرتعاونیهاست اتفاق نظر دارند. زیرا طبق اصول جاری در صنعت بیمه، بیمه‌گرموظف است حق بیمه‌های دریافتی از بیمه‌ـگزاران متعدد را براساس اصول حاکم بر فن بیمه و با رعایت دستور العملهای صادره از طرف سازمان‌ناظر بر امر بیمه در کشور، بصورت اندوخته از قبیل اندوختهٔ حق بیمه، اندوختهٔ احتیاطی، اندوختهٔ فنی، اندوختهٔ مخصوص، اندوخته سرمایهٔ، اندوختهٔ استهلاك و غیره در نزد خود یا در حسابهای بانکی مؤسسه نگهداری نماید تا هنگام وقوع‌حادثه خسارت زیان دیده یا زیان‌دیدگان را از زیر شرایط مندرج درقرارداد بیمه تأدیه کند تا بدینوسیله ضمن رفع خسارت وارده و تامین راحتی فکر و آسودگی خاطر بیمه‌گزاران یك نوع تامین اجتماعی و اقتصادی در جامعه بوجود آید.

بیمه یك امر تعاونی است‌که موضوع آن مشارکت تعداد بیشتری بیمه‌گزار در جبران خسارت وارده بعده معدودی از میان آنها میباشد. پس دارای هدفهای اجتماعی و اقتصادی بوده و بمنظورحفظ‌ثروتهای ملی بوجود آمده است. بنابراین نمیتواند و نباید وسیله کسب سود سرشار برای بیمه‌گران و شرکتهای بیمه شودوعلت وجودی‌سازمان‌نظارت بر امر بیمه (بیمه‌مرکزی) که طبق قانون وظیفه حفظ منافع‌بیمه‌گزاران را بعهده دارد در همین نکته اساسی و اصولی نهفته است.

و اما در عمل: سازمانهای بیمه‌ای اندوخته‌های یاد شده در فوق را تا زمان وقوع خسارت و جبران آن راکد نمیگذارند بلکه طبق شرایط پیش‌بینی شده در قوانین و آئیننامه های اجرائی صنعت بیمه، صرف‌خرید اسناد تجارتی قابل تبدیل به‌پول نقد از قبیل اسناد خزانه دولتی، اوراق قرضه ملی و بعضی اوراق بهادار معتبر و قابل داد و ستد در بورس اوراق بهادار و غیره مینمایند و یا علی‌الاصول بخاطر حفظ منافع بیمه‌ـ

بقیه در صفحه ۷

شعر:

مناجات

ش . آینده

در صفحه ۸

شعر:

گل وگلوله

در صفحه ۳

مثنوی

بانگ نی

در صفحه ۴

برگرفتی مشعل اندیشه را
سوختی تاریکی این‌بیشه‌را

سقراط و زنجیر

«چه صحنه های جنایت و قوانین جابرانه که بنام عدالت در تاریخ بشر ظاهر و منسوخ گردید: در یونان قدیم همین قوانین تیره و مفتضح جام شوکران به دست سقراط بنام مخالفت با ارباب انواع شهر که آن روز مقدس بود. داد»

روزی سقراط پیر و درهم‌شکسته، از دروازه شهر آتن خارج شد تا در چمنزارهای اطراف سیاحتی کند و دلهره‌ها و عذابهای روان سوز را تسکین بخشد؛ سخنانش برای جماعت نامفهوم، حرکاتش برای آنان نامانوس بود. کاهنان معابد از گرافه‌هایش در حق خدایان رنجیده، فیلسوفان سوفسطائی از باورش به فضیلت انسان رمیده بودند. فرمانروایان و قضات شهر او را مایه طغیان و آشوب می‌شمردند. زبان بدگویان و نمامان در حقش دراز بود و به‌گناهی نبود که متهمش نسازند. حتی برخی از دوستان و شاگردانش ــ که چون از گوهر ذاتش باخبر بودند می‌بایست به مدافعه‌اش برخیزند ــ از او پرهیز می‌کردند، گاه به‌جهت آن‌که طاقت زخم زبان دشمنانش را نداشتند وگاه به‌سبب آن که حقیقت پرستی سی پروایش را تاب نمی‌آوردند. درخانه و کاشانه خویش روی راحت‌نمی‌دید. زنش ترشرو و نادان بود و او را مایه ادبار و شور بختی خویش می‌دانست. همسایگان رشگین وسخن چین نیز او را به‌خود وانمی‌گذاشتند. فقر و بی‌آزاریش وبال او بود. در عرصه باطن و روان نیز رنگ‌تسلائی نمی‌دید. فلسفه‌اش نه‌براو راز می‌کشوده و نه دیگران را مرادی ببار آورده بود. گذشته از دامش گریخته، اکنون و آینده نیز به‌وی تعلق نداشت. مرگ جان‌شکار از راه می‌رسید و او همان ابله پارینه بود. نه‌عقلش خدعه می‌توانست نه چنگالش ستیز. درمانده‌ای بود در کنام رهزنان و زندگی بردوشش‌چون پاره‌سنگی سیاه، سنگینی می‌کرد.

همچنان که آن پیر هفتاد ساله بر گامهای لرزان خود می‌رفت، زیر لب می‌شرکید: «آیا اصلا موهبتی‌که خوشبختی نام دارد آدمیزاد را میسر است؟!...» پس چندان رفت تا به چمنگاهی سخت فراخ رسید. علفهای خوشبو همه سو رسته و گلهای رنگارنگ صحرائی آن عرصه رانقطه چین می‌کرد. ابرهای سربی و بنفش مانند دودهائی انبوه، با جنبشی کند و مرموز برفراز آسمان شناور بودند و از چاك گریبانشان آسمانی ژرف و کبود دیده می‌شد. خموشی محض حکمروائی داشت. در سراسر زمین و آسمان جانداری نبود جز شاهینی که در دایره‌ای فراخ بر بالای آن دشت معطر می‌چرخید.

نگاه سقراط سخت لاقید از روی آن پرنده گذشت و سپس مجذوب چرخش مغرورانه‌اش شد و سپس بار دیگر در اندیشه و اندوه عمیقی فرو رفت.

گوئی خدایان برای آزردن او مظهری از آنچه که او در آن لحظه می‌توانست سعادتش بنامد جلوه‌گر ساخته بودند. پرنده‌ای‌باشکوه، آزاد، نیرومند، تنها، رها از هرگونه تعلق، متکی بذات خویش، بی‌هراس از اندیشهٔ مرگ، بی‌دغدغه از بازیهای زمان، فارغ از شکها و یقین‌ها، بی‌پروا از خدایان **المپ‌وپرستندگان** سالوس و موذی آنها، بی‌باك از فرمانروایان خودپسند و فضل‌فروشان خود شیفته، وارسته‌تر از ابر و نسیم، فرزند اصیل طبیعت... نگاه سقراط از چرخ زیبای پرنده نمی‌گسست و اندیشه‌ها یکی پس از دیگر درروانش اوج می‌گرفت: «اگر از این چمن بیزار شود، بسوی مرغزاری دیگر خواهدرفت. اگر **آتن** او را رنجور سازد، **ممفیس** و **تدمر** را در زیر بال خواهد یافت، و همیشه جولانگاهش در افلاك لاژوردی است، بسی بالاتر از لانهٔ ماران و کژدمان زهراگین و شغالان و کفتاران چرکین و در برابر او همه شاهراههای نورانی کشاده است و مانند کرمی حقیر در کوره راههای تاریك نمی‌خزد.»

بنظر می‌رسید که رمز خوشبختی در ضمیرش مکشوف می‌شد ولی تردیدهائی در ذهنش رخ می‌نمود: «آیا می‌توان رهائی از هرگونه‌تعلقی را سعادت خواند؟ ایا حق است که ما مسئولیت انسانی را تیره‌روزی او بشمریم؟ **آیا در** ورای جهان شگرف آدمیان اصولا واژه سعادت می‌تواند دارای مضمونی باشد؟ آیا سزاست که از بیم رنج و عذاب، لذت درستکاری و خردمندی از کف رها شود؟ آیا در نبرد با شر باید از گزند دشمن نالید یا به‌حقانیت مبارزه بالید؟»

سپس سقراط از سیر وگشت‌فرسود و قصد بازگشت نمود. **آتن** با همهٔ دردسرها که همراه داشت، او را با جذبه‌ای مغناطیسی به‌خود می‌کشید و اینك قبه‌ها و بالهای زرین ورنگینش و معابد بنفش و تندیسهای مرمرینش در پرتو مات روز، در حلقه‌ای از تاکستانها و باغهای سرسبز زیتون پدید شده بود.

همین که از دروازهٔ شهر پای به درون گذاشت دید مردم نجواکنان و چشمك‌زنان باانگشت‌نشانش‌می‌دهند و نزد خود گفت: «دوروئی، خوی همیشگی آتنیان بود». اکنون اگر از آنها بپرسم چه می‌گفتید؟ خواهند گفت: «ذکر خیر شما در میان بود. نه در چاپلوسی و نه در ناسزاگوئی، در هیچ کدام صداقت ندارند، لذا نه‌آفرین آنها مایه بزرگواری است و نه‌دشنامشان مایهٔ خواری».

کمی پیشتر رفت. مردی که از نزدیك او میگذشت، گفت: «سقراط: در خانه تو خبری است». **سقراط** در دل اندیشید: «حتماً باز زنم با همسایگان به‌ستیز برخاسته وکاسه‌ها را بر فرق هم کوفته و کوزه‌هارا بر سر هم شکانده‌اند، آن عفریتهٔ جادوگری که از ما صد گردوطلبکار است واقعاً عجب پتیاره‌ای است. شاید هم شاگردانم با سوفسطائیان به‌غوغا برخاسته‌اند. خدا کند خونی جاری نشود که نه درست‌های من ودغلهای آنان به‌این بها نمی‌ارزد.»

باز هم پیشتر رفت. مردی جلو دوید و هراسان گفت: «**سقراط!** به‌کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌خانه».

گفت: «آه‌ای بیچاره! تند برگرد و زود بگریز! مگر نمی‌دانی که سپاهیان ازجانب **آره‌ئوپاگوس** (مجمع داوران آتن) مأمور دستگیری تو هستند؟»

سقراط لمحه‌ای درنگید و سپس به راه افتاد.

مرد با بی‌حوصلگی گفت: «گویا چنان فرتوت شده‌ای که توان‌شنوائی را نیز از دست داده‌ای؟مگرنشنیده‌ای که چه گفتم؟»

سقراط گفت: «آری، نیك‌شنیدم.»

گفت: «پس به‌کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌خانه» و دور شد، در حالی‌که مرد پوزخندزنان به‌جنون کسی که خردمند شهرش می‌خواندند، افسوس می‌خورد. چندان رفت تا به بازار شهر رسید که طاقی شکوهمند و مجلل، آراسته به‌مجسمه‌ها درمعرض آن بود. دهقانان بسیار با حاصل‌های رنگارنگ مزارع و باغهای خویش در آن بازار غوغا می‌کردند. آنجا سقراط جمعی از زبده‌شاگردان‌وفادار خود را دید با مردی از اهالی **لاسه ده مونی** همراه درازگوشی، همه چشم براه ایستاده بودند. چون او را دیدند به‌نشاط آمدند و یکی از شاگردانش بنام **آن‌تیس‌فن** گفت: «استاد!**هه‌لیاست‌ها**، آن قضات‌بیرحم و تشنه به‌خون که دردمیدن خورشید دادگاه خود را زیر آسمان باز می‌گشایند قصد آن دارند که جان ترا بستانند.»

سقراط گفت: «اگر آنها نستانند، مرگ خواهد ستاند.»

گره‌نوفن گفت: «**آنی‌تس** و **مه‌لی تس** دشمنان غدار تو ترا به‌زندقه‌متهم می‌کنند. خصم دیگر تو، **لی‌کن** فریاد می‌زند که سقراط، جماعت خدایان و خدایان جماعت را قبول ندارد. سوفسطائیان حقایق‌ترا انکار می‌کنند.»

سقراط گفت: «در این که باور های من با باورهای آنان یکسان نیست، تردیدی نمی‌توان کرد.»

آریس‌تیپ گفت: «آنهامی‌خواهند مارا و **آتن** را از فیض وجود تو محروم کنند.»

سقراط گفت: «هیچ فرمانی نیست که جبران ناپذیر باشد.»

آلسی‌بیاد گفت: «همه تلاشهای ما برای حفظ تو بی‌نتیجه مانده. اینك سپاهیان بردر سرای تو ایستاده‌اند و می‌خواهند به‌زندانت ببرند.»

سقراط گفت: «بالاخره‌فرمانروایان باید جائی قدرت خود را آشکارکنند والا چه‌کسی سودمندی وجودشان را درخواهد یافت.»

افلاطون گفت: «اگر در چنگ آنها اسیر شوی راه تو بسوی جام شوکران است. ما درازگوشی آماده کرده‌ایم تاترا به **اسپارت** برساند و از چنگ دژخیم برهاند.»

سقراط گفت: «بیهوده،من ازآنچه که بهترین حاصل زندگانی من است نخواهم گریخت.»

افلاطون گفت: «آیا مرگ‌بهترین حاصل زندگی توست؟»

سقراط گفت:«مرگ نه، شهادت».

افلاطون گفت: «مگر زندگی به پیشواز مرگ رفتن است؟»

سقراط گفت: «نه، ولی مرگ من به‌پیشواز زندگی رفتن است».

و سپس به‌راه افتاد. پاهای‌برهنه‌اش برزمین مرطوب خموشانه می‌چمید.

سپاهیانی که بر در سرای **سقراط** ایستاده بودند و جماعتی انبوه که در آنجا گرد آمده بودند به‌دیدارش فریاد برآوردند: «اینك **سقراط!** **سقراط** آمد.»

و سقراط با آرامشی شگرف‌به‌سوی آنان رفت. سپاهیان او را در چنبره گرفتند. فرمانده سپاهیان فراز آمد و با زنجیر دستها و بازوهای **سقراط** را استوار ببست و گفت: «به‌فرمان قضات شهر ترا به‌گناه طغیان علیه خدایان و گمراه ساختن جوانان دستگیر می‌کنیم». **سقراط** گفت: «این خلاصهٔ نیکی از کار و کوش من است». سپس به‌آسمان‌نظرافکند. ابرهای خاکستری از وزش بادی که در اوج می‌گذشت سخت در پویه و جنبش بودند و همان شاهین که ساعتی پیش آن را دردشت دیده‌بود اینك در دایرهٔ فراخ برفراز سرش لاقیدانه می‌چرخید. درآن‌دم سقراط خود را با جرنگ زنجیرها تکانی داد و دید که زنجیرها استوار است پس برلبانش تبسمی مغرور و غم‌انگیز نقش بست. آیا رمز خوشبختی در ضمیرش گشوده می‌شد؟

فرمانده سپاهیان با بانگی گوش‌خراش گفت: «روانه شو!»

و سقراط به‌راه افتاد.

داستان کوتاه

هم‌وطن، دشمن

نوشته: ناصر بناکننده

سرباز نگهبانی را تحویل داد، از خاکریز پل پائین آمد و یکراست به‌سمت رودخانه رفت.

تمام دو ساعت بعد از ظهر را، روی پل و زیر آفتاب تند قدم زده بود. اینك که دیگر صدای جنگ در گوشش نبود، هروقت باد نمی‌وزید، می‌توانست بوی تند بدنش را که انگار از روی چرم خیس خورده برمی‌خاست، بشنود. پلکهایش را به‌زحمت نگاه میداشت، روی چشمهایش همان فشاری رااحساس می‌کرد که معده پر از غذای ظهر به‌شکمش وارد می‌کرد. به‌آب تنبل وکمی گل‌آلود نگاه کرد. بنظرش، رودخانه در میان عظمت بیشه، که سراسر هردو کنارهٔ آب را تا افق می‌پوشاند، رونقی نداشت و چنان می‌نمود که حیوانی عظیم میانهٔ بیشه را لیسیده است و اکنون درختان بهم می‌پیوندند و بیشهٔ سبز یکپارچه خواهد شد. سرباز آنطور که گوئی مالیخولیایش را باور کرده، دانه‌های عرق کنارهٔ چشمانش را پاك کرد و دوباره و دقیق به‌رودخانه زل‌زد. آب، همچنان زیر آفتاب تند بعد از ظهر با پله‌های نقره‌ای کوچك می‌درخشید و او را بخود می‌خواند با خود گفت:

ــ یه آبی می‌زنم.

***

روی ماسه‌ها نشست، آب در گودال کوچکی کنار پاهایش، بازیگوشانه چرخ می‌زد و به‌میان رودخانه بازمی‌گشت. پوتینهایش را درآورد. جورابها را که مثل دولایهٔ نازك موم به‌پایش چسبیده بود بیرون کشید. سراسر پوست پا، در نم عرق و فشار پوتین چروکیده می‌نمود. چندبار انگشتان پایش را باز و بسته کرد و هربار، درد که چندان هم موذی نبود، پرده نازکی ازاشك به‌چشمانش آورد. یکباره همه انگشتان پایش را در دستها فشرد وفریادکوچکی زد و قبل از اینکه پاهایش را درون گودال آب فرو کند، شلوارش را بالازد، یقه‌اش را باز کرد، مسلسل را ازگردنش بیرون آورد و کیف فشنگ را که از پهلویش آویزان بود آزاد کرد.

همین‌که سردی آب را در کف پای خود احساس نمود، عضلاتش بهم جمع شدند. دستهایش را به‌پهلو کشید و بعد به‌پشت سر برد و آهسته همانطور که پاها را به‌میان آب فرو می‌برد به‌پشت دراز کشید. وقتی فشار برآمدگی ماسه را در میان ستون فقرات کوفته‌اش احساس کرد نیمه‌چرخی زد و به‌نرمی خود را روی زمین جابجا نمود. و بعد برای تکرار تمام این لذات، که مزه آزادی میداد، کف دستهایش را به‌ماسه‌ها فشار آورد و نیمه‌خیز شد. پرنده کوچك خاکستری‌رنگی در ارتفاع کم روی آب می‌پرید. سرباز دفعتاًدستهایش را رها کرد و با تمام بدن روی ماسه‌ها افتاد. خندید و به‌آسمان نگریست که چون صورت جوانی براق و خندان بود. از میان شاخهٔ فراز سرش، باریکه‌های شفاف نور فرو می‌ریخت و بدنش را به‌کندوئی از آفتاب بدل می‌ساخت. به‌صدای پرواز انبوه و ناگهانی سارها در بیشه یکه خورد و در آرامش پس از این هراس کوچك بار دیگر خندید و به‌ماسه‌ها چنگ زد. سینه‌اش را از هوا پرکرد و به‌همراه بازدم نالید:

ــ حیف که جنگه.

فکر جنگ نیمه‌خیزش‌کرد. نشست و بانگرانی غیر آشکاری به‌اطراف چشم دوخت. یکبار هم به‌تندی و مثل اینکه بخواهد کسی را غافلگیر کند به‌پشت سر برگشت. ردیفهای نامنظم درختان به‌او می‌نگریستند و نور با حرکت درهم شاخه‌ها، مثل آبپاش، با رشته‌های نازك، به‌زمین می‌ریخت. آهسته برگشت، پاهایش را از آب بیرون کشید و زانوها را بغل کرد. میل بخواب مثل کرم کوچکی زیرپوست جمجمه‌اش می‌لولید.

حالا یك راحت‌باش کوتاه جنگی بود. می‌گفتند آن‌طرف درختان، توی کوهها، مذاکرات است. هفتهٔ پیش را سراسر در جبهه بود. تمام این‌مدت، در تاریکی و روشنائی تیر درکرده بود. سنگرهای سنگی را نشانه‌می‌گرفت و صدای کمانه فشنگ در کوه می‌پیچید. گمان نمی‌کرد کسی را کشته باشد. هیچ‌کس را که با گلوله تفنگ او بیفتد ندیده بود. او فقط رفقای خویش را می‌دید که ناله‌کنان به‌پشت می‌افتادند و با چشمان گشاده‌به‌مرگ تسلیم‌می‌شدند. ولی این چند روز آخر بجای جنگ فقط نگبانی پشت جبهه بود. باید مواظب پل باشند. حالا پل در فاصله ۵۰۰ متری آنقدرها با ابهت نمی‌نمود که به نگهبانی‌اش بیارزد. کم‌کم به‌چرت می‌افتاد. تکانی بخود داد، کیف فشنگ را به‌گردنش انداخت بند مسلسل را گرفت، پوتینهایش را برداشت و بداخل بیشه رفت. خاك از برگهای پوسیدهٔ سالیان، چون بستری نرم زیرپاهای برهنه‌اش فرو می‌رفت. جای مناسبی یافت و بی‌قیدانه کفشها را روی زمین انداخت، دستش را دور بند مسلسل پیچید، کیف فشنگ را زیر سر قرار داد و بی‌هیچ کوششی بخواب رفت.

***

هراسان، مثل اینکه کسی او را صدا کرده باشد، چشم گشود. نشئهٔ خواب مثل موجی که بطرف ساحل می‌رود، چندبار سراسر بدنش را پیمود. آفتاب برگشته بود و بیشه در غبار مه‌آلود عصرگاهی غوطه می‌خورد. دستهایش را تکان داد و قبل از اینکه به‌چیزی بیندیشد یك جفت چشم سفید و بزرگ را دید که باو خیره است. کرد بلند قد، با تکه‌های رنگین پارچه که از مچ دست، سربند و کمرش آویزان بود، به‌او می‌نگریست. مسلسل سرباز با بندگره خورده روی شانه‌اش آویزان بود. سرباز روی آرنجهایش تکیه کرد، چند بار پلکهایش را بهشدت بهم زد و خواست که برخیزد. اما آرنج دست راست‌کرد به‌حرکت درآمد، چشمهای سرباز باگشایش زاویه آرنج دست‌کرد بازتر می‌شد. هنوز کمی از شیرینی خواب در مغزش می‌گردید. یك لحظه در انتظار شلیك ساکت ماند و بعد ناگهان مثل اینکه اسلحه را شناخته باشد فریادزد:

ــ نزن.

دستهایش را به‌هوا بلند کرد و بدن بی‌اتکایش روی برگهای پوسیده افتاد. دست‌کرد پائین آمد و بلافاصله بار دیگر نشانه رفت. سرباز ناله‌کرد.

ــ نکش.

و پنجه‌هایش را چند بار در فضا باز و بسته کرد.

کرد با تعجب خشنی او را برانداز می‌کرد. هیکل منقبض سرباز، چشمها که رفته‌رفته قرمز میشد، مستطیل‌چانه‌اش که در پریدگی مفرط‌گونه‌ها لرزان بود، مشغولش می‌کرد. سرباز می‌خواست چیزی بگوید و بجای آن پیوسته پلکها را بهم می‌زد. عاقبت به‌گریه افتاد و اشك از گوشه حدقه‌های ملتهبش بی‌هیچ مکثی جاری شد. کمی بعد وقتی که حنجره‌اش از فشار بعض

بقیه در صفحه ۳

کورت توخولسکی
طنز نویس آلمانی

سوراخهای پنیر

شبی که قرار است‌مهمان‌بیاید،شام بچه‌ها را زودتر می‌دهند.

اصلا صحیح نیست که بچه‌ها همه حرفهای بزرگترها را بشنوند، معنی ندارد. در ضمن ارزانتر هم هست.

بچه‌ها نان و کالباس می‌خورند. مادر بچه‌ها، ای، ناخنکی می‌زند و پدر خانواده هم هنوز نیامده است.

— مامان، سونی میگه‌می‌تونه‌سیگار بکشه. دروغ میگه، مگه‌نه؟

— سر سفره حرف نزن!

— مامان سوراخها را تو پنیر نگاه کن!

صدای دوتا بچه باهم:

— توبی چقدر خنگه، توی پنیر همیشه سوراخ سوراخه.

صدای بغض گرفته توبی:

— خب باشه، من علتش را پرسیدم. مامان، چرا پنیر سوراخ داره؟

— گفتم که سر غذا حرف نزن!

— آخه من می‌خوام بدونم برای چی پنیر سوراخ داره؟

— سوراخها... معلوم است دیگر، پنیر همیشه سوراخ داره، حق با دخترها است، همه می‌دونند که پنیر سوراخ دارد.

— بفرما، این پنیر سوراخ نداره. چرا این سوراخ نداره ولی آن یکی سوراخ داره؟

— دیگه بخور و خفه‌شو! صد دفعه بهت گفتم سر غذا حرف نزن، بخور!

پسر بچه گریه سر می‌دهد:

— چی میشه اگه من بدونم سوراخهای پنیر... آی، چرا سقلمه می‌زنی...؟

داد و فریاد بچه‌ها به‌هوا می‌رود.

پدر وارد می‌شود:

— باز دیگه چه خبر شده؟...سلام، سلام

— هیچی، باز این آقاپسرت پررو شده!

— من اصلا هم پررو نشده‌ام، فقط می‌خواهم بدونم پنیر چرا سوراخ داره. این پنیر سوراخ داره ولی آن یکی سوراخ نداره.

— خوب، این که‌دیگر گریه‌نداره، مامان برات تعریف‌می‌کنه.

— حالا توهم از راه نرسیده حق را به‌بچه‌ها می‌دهی. بچه باید سر میز غذا بخوره. نه‌این‌که حرف بزنه.

— وقتی بچه سئوالی داره، خوب باید بهش جواب داد، مگرنه؟

مادر به‌زبان فرانسه:

(همیشه جلو بچه‌ها منو خیط می‌کنی) اگر لازم باشه چیزی را تعریف کنم خودم می‌کنم. حالا دیگه بخور!

— ولی من اول باید بدونم چرا پنیر سوراخ داره.

پدر:

— وقتی پنیر را درست می‌کنند سوراخ هم توش پیدا می‌شه دیگه. می‌دونی که پنیر را از کره و شیر درست می‌کنند یعنی تخمیرش‌می‌کنند که در ضمن این کار رطوبت بخودش میگیره. سویسی‌ها بهترین پنیرها را درست می‌کنند. حالا تو هم وقتی بزرگ شدی می‌بریمت سویس. سویس کوه‌های خیلی بلندی داره که همیشه روش برف نشسته. خیلی قشنگه، مگه نه؟

— آره پاپا خیلی قشنگه، ولی من می‌خواستم بدونم برای چی سوراخ داره؟

— من که الان برات گفتم،سوراخ موقع درست کردن پنیر به‌وجود میاد — وقتی می‌سازنش، فهمیدی؟

— خوب، آخه چه‌جوری میرند اون‌تو، این سوراخها؟

— بچه این قدر با این سوراخهات منو سوراخ نکن، برو بگیر بخواب!

— نه پاپا، تو اول برام تعریف‌کن سوراخها چه‌جوری توی پنیر...

تق... یك پس گردنی — صدای گریه بچه... صدای زنگ در. عمو آدلف:

— سلام، سلام مارگوت، چطوری، حال و احوال؟ بچه‌ها چطورن، توبی چی شده این طور گریه می‌کنی؟

— می‌خوام بدونم...

— خفه شو!...می‌خوادبدونه که... ببر بچه‌هارو بخوابون... مگه دست از سر آدم ور می‌دارند با این چرندیاتشان؟... بیا آدلف بریم توی سالن، این‌جا دارند میز را می‌چینند.

— عمو آدلف:

— شب بخیر بچه‌ها، شب بخیر عرعرو، بس کن دیگه! مگه چی شده؟

— مارگوت از پسش برنمیاد، بچه می‌خواد بدونه پنیر چرا سوراخ داره، اون هم درست جوابش را نمی‌دهد.

— نیست خودت خیلی خوب براش تعریف کردی!؟

— البته که براش تعریف کردم.

— متشکرم، الان سیگار نمی‌کشم. راستی بگو ببینم حالا می‌دانستی که سوراخ پنیر چه‌جوری به‌وجودمیاد؟

— البته که می‌دانستم سوراخ پنیر چه‌جوری به‌وجود میاد. وقتی که پنیر را مایه می‌زنند به‌خودش‌رطوبت میگیره، در نتیجه‌سوراخ‌سوراخ‌میشه.

— خسته نباشی دوست عزیز، آخر این هم شد توضیح. از من دلخور نشو، ولی واقعاً افتضاح کردی!

— حالا خودت بگو ببینم سوراخ پنیر مال چیه؟

— خدا را شکر که خرده سوادی دارم، بفرمائید:

سوراخ در پنیر به‌علت ماده‌ایست که آن را اصطلاحاً کازئین‌می‌گویند. این ماده توی پنیر است.

—این چرندیات کدام است دیگر؟

— کجایش چرنداست.

— البته که چرند است سوراخ چه ربطی به‌کازئین داره؟

عده‌ای وارد می‌شوند.

... سلام، چطوری مارتا ... سلام اوسکار... بفرمائید... چرانمی‌نشینید ... حالت چطوره چه میکنی... هیچ بیکاری...

— چه خبر شده سر چی بحث می‌کنید؟

— تورابه‌تمام‌مقدساتت‌قسم‌اوسکار، توکه دانشگاه رفتی،وکیل‌دادگستری هم هستی، بگو ببینم سوراخ‌پنیرربطی به کازئین داره؟

— پنیر سوراخ... یعنی منظورم این است که سوراخ پنیر از آنجا ناشی می‌شود که، یعنی از اونجا میاد که پنیر براثر حرارت تخمیر به‌شدت منبسط می‌شود.

با شنیدن این حرف پاپا و آدلف ، مثل این که هرگز اختلافی نداشته‌اند، یکمرتبه متحد می‌شوند و خنده تمسخر آمیزی سرمی‌دهند:

— قاه‌قاه‌قاه، عجب توضیح مسخره‌ای، پنیرمنبسط می‌شود،شنیدی چی‌گفت منبسط، قاه قاه قاه...

عموزیگموند، عمه‌جنی و دکتر گوگن‌هایمر و آقای فلاك‌لند، مدیر عامل شرکت... وارد می‌شوند:

—... سلام، حال جنابعالی... چطوری، سلام... چه‌می‌کنید... داشتیم صحبت می‌کردیم... خیلی هم بامزه شده بود... باور نمی‌کنید...

— تمام‌موضوع‌هارا‌گذاشتیدرفتیدتوی سوراخ پنیر... الان شام حاضر می‌شود...

...حالا تا شام حاضر بشه، تو برامون بگو که سوراخ چطوری میره توی پنیر.

عمو زیگموند:

— بسیار خوب، سوراخ پنیر از آنجا که پنیر موقع تخمیر از شدت برودت — یعنی سرما — منقبض می‌شود....

اول صدای پچ وپچی بلندمی‌شود ولی بعد همه باهم، انگار که‌انفجاری رخ داده باشد:

— هاها، از شدت سرما... کی تا حالا پنیر یخ زده خورده... عجب شانسی آوردیم که شما پنیرسازنشدید، هه، هه.

عمو زیگموند دمق به‌گوشه‌ای می‌رود. دکتر گوگن هایمر:

— قبل از این‌که به‌مسئله بپردازیم باید تعیین کنیم که چه‌نوع پنیری منظور نظرتان است. واقعاً هم نوع پنیر است که اهمیت دارد.

خانم خانه:

منظورمان پنیر سویسی است، همین دیروز خریدمش مارتا. چند وقت است که فقط از دانسل خرید می‌کنم از می‌شنسکی راضی نبودم. کشمشی که چندروز پیش برام‌فرستاد همه‌اش...

— پس خوب‌شد، حالا که پنیرتان سویسی است دیگر مسئله‌ای نداریم. پنیر سویسی به‌این علت سوراخ‌دارد که از نوع پنیرهای‌سفت است. تمام پنیرهای سفت سوراخ دارند.

آقای فلاك‌لند مدیر عامل:

مثل این که باز هم یکنفر که دستش در کارهای عملی است باید مسئله راحل بکند. اکثر آقایان دانشگاهی هستند. (هیچ‌کس‌اعتراضی ندارد) عرضم بحضورتان که سوراخ های پنیر اجزای حاصله در جریان فعل و انفعالات تخمیری هستند، بله پنیر تجزیه می‌شود، چون که پنیر...

همه با اشتیاق منتظر رسوایی او هستند، بالاخره جماعت قیام می‌کند، طوفان شروع می‌شود:

— پوه، این را که‌هرکسی‌می‌داند. با فرمول شیمیایی که کار درست نمی‌شود.

کسی با صدای زیر فریاد می‌کشد:

مگر دائرةالمعارف توی این خانه پیدا نمی‌شود؟

همه به‌سمت کتابخانه هجوم می‌آورند: هایزه، شیلر، گوته، توماس‌مان، یك جنگ قدیمی...

— پس کجا است این دائرةالمعارف، آها پیداش کردم:پژولیدن ... پسانیدن... پنبه... پند این هم پنیر.

— بگذار ببینم ... بروکنار... معذرت می‌خوام... خوب:

«شکل اسفنج مانند بعضی انواع پنیر به‌علت ایجاد گازکربنیك از تخمیر قندی است که در آب داخل پنیر موجود است...»

همه با هم: بفرمائید نگفتم!؟

— ...که در آب‌داخل‌پنیرموجود است... بقیه‌اش کجا است؟ مارگوت! تو این صفحه دائرةالمعارف را کنده‌ای؟

— واقعاً که عجب رویی داری!

— باز کی رفته سر کتابخانه، امان از دست این بچه‌ها، چرا در قفسه کتاب را قفل نمی‌کنی!؟ صد دفعه گفتم خودت قفلش کن!

— خوب بس‌کنید دیگر، بالاخره چطور شد؟ توضیحی که شما دادید غلط بود ولی مال من درست بود.

— مگر شما نگفتید که‌پنیربتدریج سردمی‌شود؟

— عجبا، شما بودید که گفتیدپنیر حرارتش را از دست می‌دهد، من گفتم داغ می‌شود.

— پس از گازکربنیك قند آب پنیر چیزی نگفتید، آن‌طور که توی کتاب نوشته.

— توضیحی که تودادی از سرتاپا مزخرف بود.

— آخه توکه از پنیر چیزی سرت نمی‌شود، تو حتی نمی‌توانی پنیر خیکی را از پنیر هلندی‌فرق‌بگذاری.

— من تمام عمرم پنیر هلندی خوردم، خیلی بیشتر از تو!

— چرا تف می‌کنی وقتی با آدم حرف می‌زنی؟

حالا همه درهم فریاد می‌کشند. از لابلای هیاهو شنیده می‌شود:

— مواظب رفتارت باش، این‌جا خانه من است!

— لازم نیست به‌من دستور بدی!

— اگر منظورتان پنیر هلندی است البته حق با شما است ولی در مورد پنیر سویسی، نه هرگز!

— فکر نکن این‌جا هم خانه خودتان است. این‌جا سروکارت با آدمهای حسابی است!

— کو آدم حسابی؟

— این حرفت را پس می‌گیری، فوراً حرفت را پس بگیر! حق نداری توی خانه من به‌مهمان‌های من توهین کنی. اجازه نمی‌دهم کسی توی خانه من به‌مهمانهایم توهین کند. زود برو بیرون ازاین‌جا!

— از خدا می‌خوام که برم. غذاهایت را هم بریز جلو خوکها.

بقیه در صفحه ۷

گل وگلوله

خون، همه خون بود آنچه با نفس صبح
ناگه فواره زد به‌چهرهٔ خورشید
سرخی روی سحر نبود که از شرق
سر زد و بالاگرفت و سرخ درخشید.

اوج جنون بود و موج وحشت و خون بود
ریزش باران مرگ، برسر مردم.
نعرهٔ پیگیر تیر و شیون دلگیر
نالهٔ خونین میان نعرهٔ او گم!

سینهٔ دیوار بود و آتش رگبار
پنجره‌ها باز شد ز سینه پر از خون
قهر تو بود آنچه از دریچه درون ریخت
مهر تو بود آنچه زد ز پنجره بیرون!

پاسخ لبخند را به‌گونهٔ فرزند
لولهٔ سرد تفنگ کس ننهاده‌ست
من به‌تو گل هدیه کردم، ای بشر، ای‌دوست!
پاسخ گل را کسی گلوله نداده‌ست

فریدون‌مشیری

۱۸ شهریور ۱۳۵۷

بقیه از صفحه ۲

هم‌وطن، دشمن

رها شد نالید:

— منو نکش، دشمنت نیستم. مسلسلم را پس بده، فقط دوماه دیگه خدمت دارم اهل اینجا نیسم، بیس ماهه مادرمو ندیدم. من اصلا باکسی نجنگیده‌ام و هیشکی را نکشته‌ام. می‌بینی که خوابیده بودم. من ازاینا نیسم. بابام تازه مرده، ننم نوشته بود که کی برمی‌گردم، بچه‌ها بزرگتر ندارن، بی‌نون آورن.

انگشتهای سرباز برگهای پوسیده را خرد می‌کرد و مثل میخ بداخل زمین فرو می‌رفت. پیوسته و نامربوط حرف می‌زد و نمی‌دانست چه باید بکند هر کوششی بنظرش بی‌نتیجه می‌نمود. مرتباً التماس می‌کرد...

— بیا برادر جوانمردی کن، ۵۰ تا فشنگ زیادی دارم. حالا هیچ حساب و کتابی نداره، اونا مال تو، اما مسلسلمو پس بده، من و تو هموطنیم، حالام که دیگه جنگ نیس. دارن مذاکره می‌کنن، بزار برات بگم که نامزدم دارم، اگه باور نمی‌کنی عکسشو نشونت بدم.

دست سرباز بطرف جیبش رفت، کرد بدون اینکه کلامی بگوید، آرنجش را خم کرد و نشانه رفت. سرباز به‌تندی دستش را کشید و شروع کرد:

— می‌خوای مسلسلمو هم ببر. اما منو نکش. دوتاداداش کوچیك‌دارم با یه خواهر، جز من هیشکی رو ندارن.

کرد همچنان خاموش او را می‌نگریست. یکبار پا به‌پا شد و مسلسل را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد. دستهای سرباز در میان خاکها چاله می‌کند؛ احساس کرد انگشتانش از برگهای پوسیده گذشته و توی خاك نرم فرو می‌رود. به‌دنبال راه گریز می‌گشت. تصمیم گرفت یکباره فریاد بکشد، خاك‌ها را به‌صورت کرد بپاشد و با غلطیدن سریع روی‌زمین، خود را به‌پشت اولین درخت برساند، مشتهایش را از خاك پرکرد و درست در لحظه‌کشیدن فریاد، دریافت که توان انجام هیچ‌کاری را ندارد. آنوقت به‌التماسهایش ادامه داد:

— لااقل منو اسیر بگیر، جنگ تموم میشه و...

کرد نمی‌توانست تصمیم بگیرد و از خود درخشم بود. درست درهمین هنگام، آوای دوری برخاست که سرباز را صدا می‌کرد. سرباز با حرکتی غریزی به‌شنیدن نام خود با جست کوچکی نشست. کرد، دستپاچه شلیك‌کرد. خون از میان دندانهای سرباز جوشید. چنگهایش باز شد و خاکها در هوا پخش گردید. چشمهای بیرون زده‌اش ناباورانه کرد را می‌نگریست و چنان بود که از میان دهان خون‌آلودش می‌نالید:

— دوتا داداش کوچیك دارم با یه خواهر.

کرد میان دندانهای به‌هم فشرده‌اش غرید:

— دالك دیامرز، خیال ئه‌كه من‌ل زیربته حاتم ئه دنیا[1].

از روی نعش پرید و به‌داخل بیشه رفت.

1 — مادر مرده خیال می‌کند من از زیر بته به‌دنیا آمده‌ام.

قسمت‌هائی از مثنوی:

بانگ نی

۵. ا. سایه

باز بانگی از نیستان میرسد
غم بدداد غم‌پرستان میرسد

بشنوید این شرح هجران، بشنوید
با نی نالنده همدستان شوید

بی شما این نای نالان بی‌نواست
این نواها از نفس‌های شماست

آن نفس کاتش برانگیزد از آب
آن نفس کاتش ازو آمد به تاب

آن نفس کائینه را روشن کند
آن نفس کاین خاك را گلشن کند

آن نفس کو چون وزد بر آسمان
شور برخیزد ز جان قدسیان

آن نفس کز این شب تومیدوار
برگشاید خندهٔ خورشیدوار

آن نفس کز وی چراغ آفتاب
برفروزد با هزاران آب و تاب

آن نفس کز شوق شورانگیز وی
بردمد از جان نی صد های و هی

در نیستان هرزمانی نالدهاست
تا که را گوش و زبان آشناست

گوش جان تا با لبش همسایه نیست
زان نواهای نهانش مایه نیست

ناله می‌گردد به گرداگرد سر
تا کجا گوشی است گیرای اثر

نور بی‌رنگ است و موج بی‌صدا
تو بیا رنگ و صدا را کن ادا

همسفر گشتند کوری و کری
رفته ره‌جویان بدهر بوم و بری

شامگاهی پای در دامان‌کشان
برلب دریا گذار افتادشان

موج سر می‌کوفت برسنگ از قفا
کوه کف صدپاره می‌شد در هوا

رعد همچون نعره‌ای دیوانه‌وار
هرطرف می‌تاخت بی‌اسب و سوار

آذرخش ازکوه می‌آمد فرود
چون سواری سرخ بر اسبی کبود

آن یکی بانگ هیولائی شنید
مانده در تاریکی شب ناپدید

وان یکی دیوانه‌کوشی گنگ دید
کز پی زنجیربانان می‌دوید...

هرکس اینجا می‌برد نوعی گمان
از نشان دور است تیر این کمان

آسمان آسود و دریا رام شد
مرغ صبح از آشیان بر بام شد

موج نرم‌آهنگ رقص آغازکرد
مرغ دریا پر زد و آواز کرد

آن یکی می‌دید مرغی بی‌سرود
وان‌یکی بی‌مرغ بانگی می‌شنود...

هیبت دریا نه این است و نه آن
گوهر دریاست از ساحل نهان

نقش دریا ازکران پرداختی
تا نرفتی در میان، نشناختی

خفته برساحل ندانی چیست این
چون در او افتی بدانی کیست این

زنده باید تا زجان دل برکند
مرده را دریا بساحل افکند

مرغ می‌آید، تو سنگش می‌زنی
در قفس چون گربه چنگش می‌زنی

در چمنزار درونت غلغلی است
زانکه برهرشاخسارش بلبلی است

سر بنه در خود که از باغ درون
بشنوی در گوش دل، گلبانگ خون

باغ‌ها را گرچه دیوار و در است
از هواشان راه با یکدیگر است

شاخه از دیوار سر برمی‌کشد
میل او برباغ دیگر می‌کشد

آذرخش از کوه می‌آمد فرود
چون سواری سرخ بر اسبی کبود

وه که دریا را فراوان رنگ‌هاست
چنگ او را هرزمان آهنگ‌هاست

تا نه‌پنداری که داری چشم و گوش
آن شنیدن‌ها و دیدن‌هات کوش؟

چشم‌ها را جلوه‌های ناز نیست
گوش‌ها را لذت آواز نیست

گوش را گر عشق بخشد ناز و نوش
از شنیدن راه جوید در نقوش

چشم را چون دل بود فرمانروا
بشنود از هرنگاهی صد نوا

آری ای‌جان چون بجوشد هوش تو
بشنود چشم و ببیند گوش تو

دست عیسی از چه آمد دلنواز؟
درد را می‌دید و می‌شد چاره‌ساز

تو نبینی باد را الا به‌برگ
اینت نابینائی و حرمان و مرگ

گر ببینی باد را بیننده‌ای
ورنه از دیدار خود شرمنده‌ای

تو به‌بانگ مرغ خوکردی و، سخت
بی‌خبر ماندی ز آواز درخت

مرغ را هم بر سزا نشناختی
دانه افشاندی و دام انداختی

در قفس کردی تو مرغ خوش‌سخن
تا ز خودخواهی بگوئی: مرغ من!

ناله از کنج قفس شادی‌کش است
مرغ را پرواز آزادی خوش است

خود قفس‌گشتی پر از باد هوس
می‌گریزد مرغ آزاد از قفس

باغ‌ها در سینه‌داری باصفا
درگشا، تا مرغت آید از قفا

مرغ می‌آید درآغوشت مدام
بی‌نیاز دانه و بی‌رنج دام

باد می‌آرد پیام آن به‌این
وه ازین پیك و پیام نازنین

شاخه‌ها را از جدائی گر غم است
ریشه‌ها را دست در دست هم است

تو نه‌کمتر از درختی سربرآر
پای از زندان خود بیرون گذار

دست من با دست تو دستان شود
کار ما زین دست، کارستان شود

ای بردار در نشیب و در فراز
آدمی با آدمی دارد نیاز

گر تو چشم او شوی، او گوش تو
پس پدید آید چه دریاهای‌نو...

بگذر از دریا و راه خویش گیر
شیوهٔ دریادلان در پیش گیر

کو حریفی همدم و همدرد نی
تا بنالد جان غم‌پرورد نی

نی به‌خواب خاکی پیش از وجود
از دم‌گرم تو دارد چشم جود

هم ازآن دم کز دل نیزار رست
در تمنای لب و دندان تست

در هوایت می‌سپارد سر به‌باد
ای سر عشاق برباد تو باد!

بندبندش تشنهٔ آن تیغ تیز
تا نهد سر بی‌دریغ و بی‌ستیز

جان مهجورش نسیم باغ تست
در دل تنگش هوای داغ‌تست

تا نسیم روح بخشت کی وزد
شکر یاد لبت را می‌مزد

ای‌خوشا دم با دمت آمیختن
آن لب شیرین و شورانگیختن...

آن شکرلب همچو نایم برگرفت
هان بنال ای‌دل که آتش درگرفت

وه‌که این آتش عجب خوش می‌زند
آتشی کاتش در آتش می‌زند

من همان نایم که گر خوش بشنوی
شرح دردم با تو گوید مثنوی

با لب دمساز خود جفت آمدم
گفتنی بشنو که در گفت آمدم

من همان جامم که گفت آن غمگسار
با دل خونین لب خندان بیار

من خمش کردم خروش چنگ را
گرچه صدزخم است این دلتنگ را

من همان عشقم که در فرهاد بود
او نمی‌دانست و خود را می‌ستود

من همی کندم، نه تیشه، کوه را
عشق، شیرین می‌کند اندوه را

در رخ لیلی نمودم خویش را
سوختم مجنون خام‌اندیش را

می‌گرستم در دلش با درد دوست
او گمان می‌کرد اشك چشم اوست

گر جهان از عشق سرگشته‌ست و مست
جان مست‌عشق برمن عاشق است

ناز اینجا می‌نهد روی نیاز
گر دلی داری بیا اینجا بباز...

این توئی، ای کم گرفته بیش را
بیش‌وکم بگذار و بستان خویش را

تو نی مائی و در تو می‌دمیم
هم تو در ما دم که ما نای توئیم

بی‌تو این عالم نگینی بی‌بهاست
زانکه انگشت سلیمانی تو راست

فکر هستی آفرین از هست تو
آفرین آفرینش: دست تو

دست تو بر ساز هستی پرده بست
سازها از دست تو آمد به‌دست

زخمه‌ها را همچو باران ریختی
شورها از پرده‌ها انگیختی

از دل خود آب دادی رنگ را
نقش بستی نامهٔ ارژنگ را

پیکر نازك تراشیدی ز سنگ
جان برون آوردی از زندان تنگ

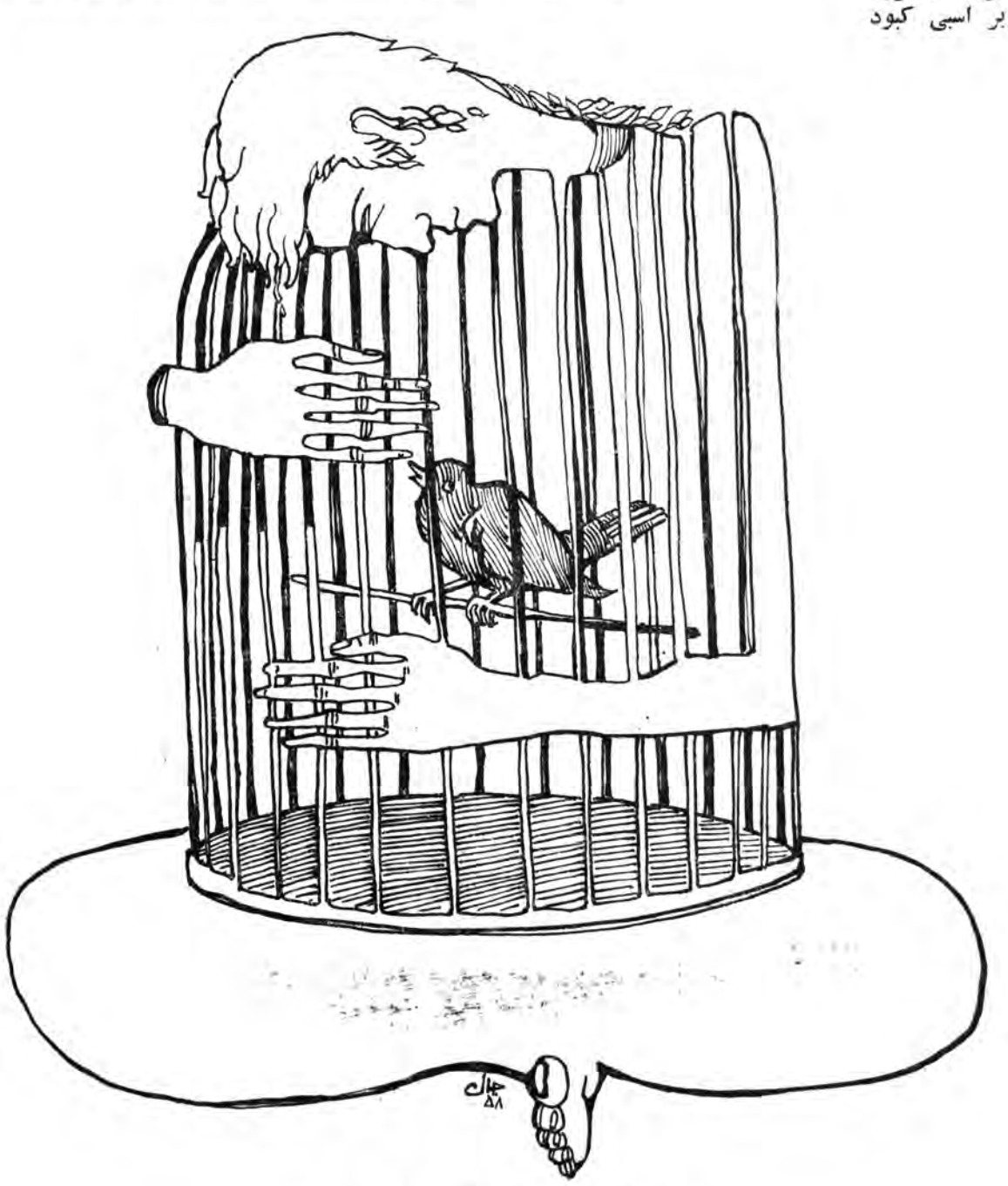

درقفس کردی تو مرغ خوش سخن
تا ز خودخواهی بگوئی: مرغ من!

از تو آمد نامور لوح و قلم
وین علامت‌ها بعالم شد علم

برگرفتی مشعل اندیشه را
سوختی تاریکی این بیشه را

روشنائی‌ها ز دانائی تست
هم ز دانائی توانائی تست

گوهر گنجینهٔ شایان توئی
یوسفی، با حسن بی‌پایان توئی...

باز شوق یوسفم دامن گرفت
پیر ما را بوی پیراهن گرفت

ای دریغا نازك‌آرای تنش
بوی خون می‌آید از پیراهنش

ای برادرها! خبر چون می‌برید؟
این سفر آن گرگ یوسف را درید...

نوحهٔ مادر

یوسف من! پس چه‌شد پیراهنت؟
بر چه‌خاکی ریخت خون روشنت؟

بر زمین سرد، خون گرم تو
ریخت آن گرگ و نبودش شرم تو

تا نپنداری ز یادت غافلم
گریه می‌جوشد شب و روز از دلم

داغ ماتم‌هاست برجانم بسی
در دلم پیوسته می‌گرید کسی

ای دریغا پارهٔ دل! جفت جان!
بی جوانی، مانده جاویدان جوان!

بر سر گهواره لالا خواندمت
تا بجنبانی جهان، جنباندمت

درس پیمان و وفا آموختی
جان مادر! جان مادر سوختی

مژدهٔ دامادیت میخواستم
حجله‌ات آخر ز خون آراستم

در بهار عمر، ای سرو جوان
ریختی چون برگریز ارغوان

ارغوانم! ارغوانم! لاله‌ام!
در غمت خون می‌چکد از ناله‌ام

در دل ویرانه‌ام گوری بکن
کاین شهیدانند بی‌گور و کفن

گورها در سینهٔ خود کنده‌ایم
سوگوارانیم ما تا زنده‌ایم

اینهمه خون در دل ما میکنی
بشکنی ای دست خونی، بشکنی!

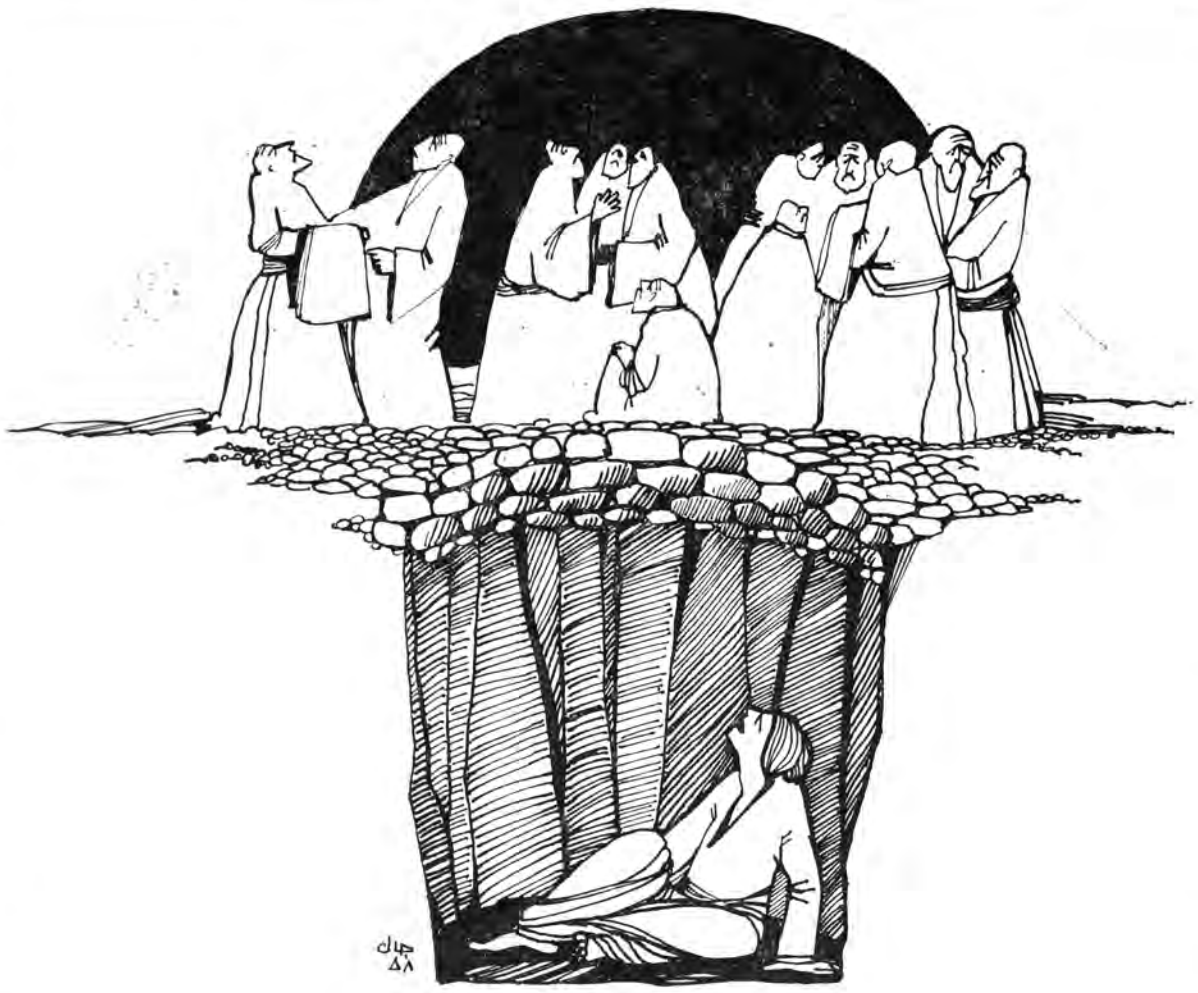

یوسفی در چاه و این کنعانیان
بر سر بازار سودند و زیان

پیام شهید

آه، ای‌مادر! پی گورم مگرد
نقش خون دارد نشان گور مرد

آن شقایق رسته در دامان دشت
گوش‌کن تا باتو گوید سرگذشت

ابر آن باران که برصحرا گریست
با تو می‌گوید که این گرینده کیست

گر نه‌کامی از جوانی رانده‌ام
با جوانان چون جوانی مانده‌ام

نغمهٔ ناخوانده را دادم به رود
تا بخواند با جوانان این سرود

چشمه‌ای در کوه می‌جوشد: منم
کز درون سنگ بیرون می‌زنم

قطرهٔ در شیشه مانده تنگ و تار
آب روشن شد، روان در جویبار

از نگاه آب تابیدم به‌گل
وز رخ خود رنگ بخشیدم به‌گل

پرزدم از گل به‌خوناب شفق
ناله گشتم در گلوی مرغ حق

آذرخش از سینهٔ من روشن است
تندر توفنده، فریاد من است

هرکجا مشتی گره شد: مشت من
زخمی هر تازیانه: پشت من

هرکجا فریاد آزادی: منم
من درین فریادها دم می‌زنم

در دل شب، گوش‌دار از پشت در
می‌شناسی بانگ پای رهگذر

گوش با آن گام نرم‌آواز کن
آن منم در می‌زنم، در بازکن

چون گریزد در تو آن آهونگاه
در پناهش گیر از سگهای راه

در نگاه او سلامت می‌کنم
با سلامش احترامت می‌کنم

از درون چشم او می‌بینمت
بوسه‌ها از روی و مو می‌چینمت

خون من در گونهٔ گلگون اوست
آتش سوزان من در خون اوست

آتش من در دل او روشن است
در نفس‌هایش نفس‌های من است

تا نفس با همدلان آمیختم
صد بهارم، گرچه چون گل ریختم...

ای شما آزردگان نازنین
عمرتان باد و صبوری، بیش‌ازین!

طاقت ما گرچه بس درد آزمود
درد او از طاقت‌ما بیش بود

یوسفی در چاه و این کنعانیان
بر سر بازار سودند و زیان

خنده‌شان دارد ز بی‌دردی نشان
گریه می‌گیرد مرا از خنده‌شان

چون نبینی آن جمال نورده
چشم یعقوب و زلیخا کور به...

فاش می‌گویم به‌آواز بلند
همچو نی گر بندبندم بگسلند

روزگار پیر را تا یاد بود
پایهٔ این تخت بربیداد بود

هم ازآن ضحاك تا این اژدها
از ستم هرگز نشد مردم رها

گر نکو در کار شاهان بنگری
هریکی بینی بتر از دیگری

پس زهر دستی ستم افزوده شد
نامهٔ عالم سیه زین دوده شد

نیکوئی کم‌کم دگرگونی گرفت
تا بدی این مایه افزونی گرفت

داد، دست از دادخواهی درکشید
تا ستمکاری بدین غایت رسید

چون بدافتد مردم آگاه را
بانگ یابوئی گزیند شاه را

یابوئی از بوی جفت آگاه شد
داریوش آن شاه شاهان، شاه شد

خوانده‌ای کان ماردوش مغزخوار
پادشاهی راند بر سالی هزار؟

آن ستمگر را نه چندان سال بود
خلق را هر روز سالی می‌نمود

مغز مردم‌خوارگی شد پیشه‌اش
زانکه از اندیشه بود اندیشه‌اش

چون بناپاکی سر از مردم بتافت
بوسهٔ ابلیس را پاداش یافت

بس بدست زور گردآورد گنج
تا به‌بادش داد آن بازوی رنج

هرکه درخود کاوه‌ای دارد نهان
ای‌برادر کاوه‌ات را وارهان

کاوه را آزاد کن تا برجهد
خیره‌سر را تیغ برگردن نهد

ای خوشا روزی که خلق دادخواه
بگسلد از دست و پا زنجیر شاه

دادخواهان را چه شوری در سراست
راست پنداری که روز محشر است

درد پنهان، در جگر آویخته
گشت فریادی جهان انگیخته

ای‌دل ار فریاد برداری رواست
کز نیستان شور رستاخیز خاست

عالم از بانگ نئی پرخون شود
گر نیستانی بنالد چون شود

شاخه‌ها را از جدائی گر غم است
ریشه‌ها را دست در دست هم است

بقیه از صفحه ۸

اشتباه های «یکسان‌بینی» و «دوگانه‌بینی» در تاریخ دانش

همان مقیاس حرکت مکانیکی بود. در حالی که در واقع، حتی برای حرکت مکانیکی هم، دو مقیاس مختلف وجود دارد. به کار بردن هرکدام از این مقیاسها، بستگی به شرطهایی دارد که در روند مکانیکی مورد نظر، وجود دارد: اگر حرکت مکانیکی، شکل خودش را حفظ‌کند و تنها از یك جسم به جسم دیگر منتقل شود (مثل ضربهٔ ارتجاعی توپ به‌هنگام شلیك)، مقیاس دکارتی به‌کار می‌رود. ولی‌اگر انتقال حرکت به‌مناسبت شکل آن پیش آید، مثل وضعی که در حالت اصطکاك وجود دارد، باید از مقیاس دیگری برای حرکت، که لایپ‌نیتس برای «نیروهای زنده» برقرار کرده بود، استفاده کرد.

این مقیاس لایب‌نیستی حرکت، به صورت دقیق‌تر (از جهت عددی)، در هم‌ارزی مکانیکی گرما و سپس در مطالعهٔ کلی انرژی ــ بقای آن و تبدیلهای آن ــ قابل تصور شد. به این ترتیب، در تاریخ فیزیك، اشتباه «یکسان‌بینی» و یکی دانستن دو موضوع مختلف به‌صورت یك‌موضوع، برطرف شد و مانع بزرگی از جلو راه تکامل شناخت طبیعت به‌وسیلهٔ انسان، برداشته شد.

نمونهٔ مشابه دیگری از همین نوع اشتباه، در همین زمان، در شیمی‌دیده می‌شود، که البته مبنای به‌کلی‌متفاوتی دارد. در دانشهای طبیعی این زمان، اندیشهٔ ساختمان (ناپیوسته و دانه ــ دانه‌ای) اتمی ماده، به‌طور وسیعی، در همه‌جا نفوذ کرده بود. این اندیشه را بعضی ا زدانشمندان باستانی ــ همچون **لوکیپ، دموکریت، اپیکور، لوکرسیوس** ــ هم پیش‌کشیده بودند. آنها اعتقاد داشتند که همهٔ جسمهای طبیعت، از اتم‌ها ــ ذره‌های بسیار کوچك غیرقابل تقسیم ــ تشکیل شده‌اند، و همهٔ پدیده‌های طبیعت را می‌توان سرآخر به‌کمك حرکت اتم‌ها توجیه کرد. این اندیشه را می‌توان «نظریهٔ اتمی ساده» نامید. ساده، به آن مفهوم که، بنابر آن، هرجسمی از طبیعت مستقیماً و بدون واسطه بی‌هیچ مرحلهٔ‌بینابینی یاشکل‌انفصالی، از اتم‌ها درست شده است.

در سدهٔ هفدهم، این اندیشه، که دوباره در دوران رونسانس زنده شده بود، به وسیلهٔ **گالیله، نیوتون، بویل، گاسن‌دی** و دیگران، براساس تصورهای کلی مکانیك بازسازی شد. اگرچه گاسن‌دی و بویل از اجتماع اتم‌های اولیه در «توده‌های» کوچك، صحبت می‌کند (یعنی ملکولها)، دست کم در دانش آن زمان، همان اندیشه سادهٔ قدیمی و سنتی دربارهٔ اتم، به‌طور جدی حفظ شده بود.

در سدهٔ هیجدهم، **لومونوسوف**، در نوشته‌های‌خود روی‌این اندیشه تاکید می‌کند که اجزاء ماده بر دو نوع‌اند: عنصرها و ذره‌ها. ضمناً ذره‌ها (و به‌اصطلاح امروزی «مولکولها») از عنصرها (یعنی از اتم‌ها) تشکیل شده‌اند.

بقیه در شمارهٔ ...

اثر: یاروسلاوهاشك

ترجمهٔ ناصر مؤذن

سرباز دلیر شوایك، وارد جنگ بزرگ می‌شود

شوایك، افسر پلیس راکه لباس شخصی پوشیده بود تا توی راهرو که سورپریز کوچکی انتظارش را می‌کشید، دنبال کرد. هم پیالهٔ او، **جوجه‌عقاب**[1] خود را به‌وی نشان‌داد و اعلام کرد که بازداشت است ویك راست او را به‌مرکز پلیس می‌برد. **شوایك** سعی‌کرد توضیح دهد که‌آقا می‌بایستی اشتباه کرده باشد واوکاملا بیگناه است و کلمه‌ای حتی که به کسی بربخورد بیان نکرده است.

بهرحال **برتشنیدر** به‌وی گفت که عملا مرتکب اقدامات جنایتکارانهٔ متعددی شده است بعلاوهٔ خیانت به مصالح عالیهٔ مملکت.

بعد به‌میخانه بازگشتند و **شوایك** به **پالی وتس** گفت «پنج‌تا آبجو داشتم، دوتا سوسیس دودی و یك‌دانه نان سفید. حالا یك **سلیوویتس** دیگر هم بده که باید بروم، چون‌بازداشت هستم.»

برتشنیدر جوجه عقاب خود را به **پالی‌وتس** نشان داد، لحظه‌ای به‌چشمان او خیره شد و بعد سوال کرد:

«ازدواج کرده‌ای؟»

«ازدواج کرده‌ام»

«آیا خانم می‌تواند مغازه را در غیاب شما اداره کند؟»

«می‌تواند»

برتشنیدر ذوق‌زده گفت:

«پس خیلی خوب شد **آقای پالی وتس**، خانمتان را صدا کنید، مغازه را دست او بسپارید. ما سر شب‌دنبال شما خواهیم آمد.»

شوایك او را دلداری داد: «بی‌خیالش، من فقط بخاطر خیانت به‌مصالح عالیه مملکت آنجامی‌روم.»

پالی‌وتس نالید «اما من بخاطر چی بروم؟ از اینها گذشته من خیلی محتاط بوده‌ام.»

برتشنیدر تبسمی کرد و فاتحانه گفت: «بخاطر اینکه گفتی مگسها روی اعلیحضرت امپراتور ریده‌اند. در آنجا اعلیحضرت امپراتور را مطمئناً از کلهات بیرون خواهند آورد.»

و بدین ترتیب، **شوایك** تحت‌الحفظ افسر پلیس شخصی‌پوش از **چالیتسه** بیرون زد. وقتی آمدند توی خیابان چهرهٔ او از تبسم خوشقلبانه‌اش می‌درخشید. سوال کرد:

«می‌شود توی پیاده‌رو راه‌بروم؟»

«منظورتان چیست؟»

«فکر کردم چون بازداشت هستم حق ندارم توی پیاده‌رو راه بروم.»

هنگامیکه از دروازهٔ مرکز پلیس گذشتند، **شوایك** گفت:

«خب، توی میخانه به‌ما چه‌خوش گذشت. به**چالیتسه** زیاد می‌آئید؟»

در حالیکه **شوایك** را همراه‌محافظ به‌اطاق پذیرائی (بازجوئی) می‌بردند، **پالی‌وتس** در **چالیتسه** رتق و فتق‌امور مغازه را به‌همسر گریانش تحویل می‌داد، او را به‌شیوهٔ غیر قابل تقلید خویش دلداری داد و گفت:

«آبغوره نگیر، شیون و فغان هم راه نیندار. بخاطر مقداری گه روی تصویر اعلیحضرت امپراتور چی می‌توانند بر سر من بیاورند؟»

و بدین ترتیب بود که سربازدلیر **شوایك** در جنگ بزرگ بشیوهٔ بامزه و شیرین خود وارد شد. دورنگری بسیار او در آینده موجب علاقهٔ تاریخنگاران به‌وی خواهد شد. اگر وضعیت آتی بگونه‌ای‌متفاوت ازآنچه او در میخانهٔ **چالیتسه** توضیح داد و تفسیر کرد، از آب درآید، ما باید در ذهن داشته باشیم که **شوایك** هرگز تمرینات مقدماتی در کار دیپلماسی نداشته است.

سرباز دلیر شوایك، در مرکز پلیس

سوء قصدی که در**سارایه‌وو**بوقوع پیوسته بود، مرکز پلیس را از افراد متعدد و مظنون پرساخته بود. یکی پس از دیگری‌به‌اینجاآورده‌می‌شدند و بازجو در اطاق «پذیرائی» با لحنی مهربان می‌گفت:

«این **فردیناند** دارد برایتان گران تمام می‌شود.»

وقتی که **شوایك** را در یکی از سلولهای متعدد طبقه اول، انداختند، شش‌نفر دیگر را دید که قبلا درآنجا جمع کرده بودند. پنج‌نفر آنها دور میزی نشسته بودند و در یك گوشه هم‌مردی میانسال روی نیمکتی نشسته بود، انگار سعی می‌کرد از وارد شدن در جمع پرهیز کند.

شوایك بنوبت شروع‌کرد به‌سوال از آنها که چرا دستگیر شده‌اند. از پنج‌نفری که دور میز نشسته بودند، دقیقاً یك جواب دریافت کرد:

«بخاطر **سه‌رایه‌وو**»، «بخاطر **فردیناند**»، «بعلت قتل حضرت‌والا»، «برای **فردیناند**»، «بعلت اینکه کار حضرت والا را در **سارایه‌وو**ساختند»

ششمی، همانی که از جمع پنج نفر دوری می‌جست، گفت که نمی‌خواهد کاری بکار آنها داشته باشد، بدین خاطر که به‌او مشکوك خواهند شد. او تنها به‌اتهام شروع بدزدی همراه با قتل دهقانی به‌نام **جیلس** از اهالی **هالیتسه** بازداشت شده است.

شوایك، همراه دیگر توطئه‌گران، که لااقل ده‌بار چگونگی آمدنشان را به‌آنجا نقل کرده‌بودند، دور میز نشست.

همهٔ آنها، بجز یك‌نفر، در میخانه، در شرابخانهٔ زیرزمینی یا کافه، دستگیر شده بودند. به‌استثنای یك نفر، آقایی فوق‌العاده چاق با چشمهای اشك‌آلود، که در آپارتمان خود دستگیر شده بود، زیرا دوروز پیش از سوءقصد **سارایه‌وو**، پول مشروب دو دانشجوی صربی رشتهٔ مهندسی را در کافهٔ **اوبریشکی** پرداخته بود و توسط کارآگاه‌مشاهده شده بود که به‌اتفاق آنها در **مونمارتر**، واقع در خیابان **رژتیزووا** مشروب نوشیده بودند و همانطور که با امضای خود پای گزارش پلیس تأکید کرده بود، آنجا نیز پول میز آنها را پرداخته بود.

در بازجویی مقدماتی، در پاسخ به‌همهٔ سوالات که در مرکز پلیس از او می‌شد، یکریز می‌نالید:

«فروشندهٔ مغازهٔ نوشت افزار هستم.»

که در نتیجه همانطور یکریز پاسخ می‌شنید:

«این عذر موجهی نیست.»

آقای کوتاه قدی که در شرابخانهٔ زیرزمینی دستگیر شده بود، استاد تاریخ بود و برای مالك، تاریخ سوء قصدهای مختلف را توضیح می‌داد. او در همان لحظه که تحلیلی روانشناسانه از هرسوء قصد می‌کرد و داشت می‌گفت: «فکر یك سوء قصد بسادگی تخم مرغ کلمب است...» دستگیر شده بود.

سومین توطئه‌گر، رئیس سازمان خیریهٔ **دوبرومیل** در **هودکوویچکی** بود. روزی که سوء قصد روی داد، **دوبرومیل** یك گاردن پارتی همراه با کنسرت برگزار کرده بود. گروهبان ژاندارمری آمد تا از حاضرین خواهش کند که به‌خانه‌های خود بروند، چون اتریش در حال عزاداری بود. رئیس **دوبرومیل** با خوش‌طینتی گفت: «یك لحظه صبر کنید تا آواز **هی‌سلاوانه**[2] را تمام کنیم.»

اینك او با سر فروافکنده نشسته و با لحنی عزادار می‌گفت: «در ماه اوت برای تعیین ریاست سازمان انتخابات جدیدی داریم. اگر تا آن موقع به‌خانه نرسم، به‌ریاست انتخاب نخواهم شد. دهمین‌بار است که من رئیس می‌شوم. از شرم زنده نخواهم ماند.»

فردیناند که‌اخیراً برایش‌سوگواری شده بود، در موردچهارمین‌بازداشتی، مردی بامنشی تمام عیار و شهرت به‌بیگناهی، حیله‌ای یگانه بازی کرد. او دو روز تمام از هرگونه صحبتی راجع به **فردیناند** حذر کرد تا یك شب در کافه، در جایی که**ماری‌آش**[3] بازی می‌کرد و با هفتلو گشنیز به شاه پیك آتو می‌زد، گفت: «یك هفتلو، شبیه **سارایه‌وو**.»

پنجمی، آنچنانکه خود می‌گفت«به سبب قتل حضرت والا **درسارایه‌وو**، بازداشت شده.» و چنان ترسیده بود که هنوز موی سر و ریشش سیخ مانده بودند و کله‌اش انسان را بیاد سگ طویله می‌انداخت.

این مرد در رستورانی که دستگیر شده بود، یك کلام حرف نزده بود. او حتی روزنامه‌هایی‌راکه‌راجع‌به‌قتل **فردیناند** مطالبی نوشته بودند،نخوانده بود و به‌تنهایی پشت میزی نشسته بود که آقایی به‌سوی او آمد و پشت‌میز، روبری او نشست، و بسرعت بوی گفت:

«خوانده‌اید؟»

«خیر.»

«راجع به‌آن چیزی می‌دانید؟»

«خیر.»

«و می‌دانید که راجع به‌چه‌چیز است؟»

«خیر، علاقه‌ای به‌آن ندارم.»

«اما باید داشته باشید.»

«من نمی‌دانم باید به‌چه چیز علاقمند باشم. من فقط سیگارم را دود می‌کنم و آبجوم را می‌نوشم، شامم را می‌خورم و روزنامه‌ها را هم نمی‌خوانم. روزنامه‌هادروغ‌می‌گویند. من چرا «باید ذوق‌زده شوم؟»

«پس بنابراین شما حتی به‌قتل در **سارایه‌وو** هم علاقه‌ای ندارید؟»

«من کلا به‌هیچ‌گونه قتلی علاقه ندارم، خواه در **پراگ**،**وین**،**سارایه‌وو** یا **لندن** اتفاق بیفتد. برای‌اینکه‌دولت، دادگاه و پلیس وجود دارد. اگریك وقتی، یك جایی، کسی را بقتل برسانند، حقش است. او چرا اینطور جنایتکارانه و احمقانه بی‌مبالاتی‌کند تا بتوانند او را بکشند؟»

اینها آخرین کلمات او در این گفتگو بود. از آن لحظه ببعد با صدای بلند، بفاصلهٔ پنج دقیقه به‌پنج دقیقه، تکرار می‌کرد: «من بیگناهم، من بیگناهم.»

او، این‌کلمات را با جیغ و داد

دم دروازهٔ ادارهٔ مرکزی پلیس نیز فریاد می‌کرد.

هنگامی‌که او را به‌دادگاه جنائی پراگ منتقل می‌کردند، به‌تکرار این کلمات ادامه داد. و با تکرار همین کلمات وارد سلول خود شد.

هنگامی که **شوایك** همهٔ این افسانه های وحشتناك و توطئه‌گرانه راشنید، فکر کرد درست این است که به دیگران بی‌چارگی کامل اوضاعشان را توضیح دهد.

او کلام خود را برای دلداری دیگران، اینطور آغاز کرد: «خب، همهٔ ما توی یك جای متعفن‌ومزخرف چپانده شده‌ایم. شما که می‌گوئید هیچ اتفاقی برای هیچ یك از ما پیش نمی‌آید، درست نمی‌گوئید. پلیس به‌چه‌درد ما می‌خورد، جزاینکه بخاطر حرفهای مهمل ما، مجازاتمان بکند؟ اگر اوضاع زمانه آنقدر خطرناك شده است که دوکهای‌بزرگ را باگلوله می‌زنند، پس اگر مارا به مرکز پلیس جلب می‌کنند،نبایدتعجب کنیم. این کارها را برای رد گم کردن می‌کنند. چون فردیناند پیش از مراسم دفنش از شهرت ومحبوبیت برخوردار بود. هرچه که تعداد ما در اینجا بیشتر باشد، برای ما بهتر است. زیرا سراسر این ماجرا خوشتر خواهد بود. وقتی در خدمت نظام بودم، گاهی‌اوقات نیمی ازدستهٔ مارا حبس می‌کردند. و چقدر آدمهای بیگناه معمولا محکوم می‌شدند! و این نه‌تنها در دادگاههای نظامی بلکه در دادگاههای عادی نیز بود. بیادم می‌آید یکبار، زنی بخاطر خفه‌کردن نوزاد دوقلویش، محکوم گردید. گرچه او به‌خدا قسم خورد که نمی‌توانسته است دوقلوها را خفه کند، هنگامی که او تنها یك دختر کوچولو را بدنیا آورد که موفق شد کاملا بدون درد او را خفه کند، معهذا او را بخاطر دو جنایت‌مجازات کردند. یا آن طفلك، کولی معصوم و بیگناه که شب کریسمس مغازهٔ تره‌بار فروشی را زده بود. او قسم خورد که رفته توی مغازه تا خودش را گرم کند، اما اینهافایده‌ای‌نداشت. انسان یکبار هم که درچنگ‌دادگاهها بیفتد بداست. اما این بد باید وجود داشته باشد. شاید همهٔ‌مردم‌آن‌رذلهایی که شما فکر می‌کنید، نباشند. اما شما چطور یك آدم خوب را ازآدم مزخرف می‌توانید تشخیص دهید، خصوصاً امروزه، در چنین دوران سختی مثل این دوران که **فردیناند** را بقتل می‌رسانند؟ وقتی که‌درخدمت نظام در «**یودیه ویتسه**» بودم، سگ جناب سروان را در یك جنگل، پشت زمین مشق، با تیر زدند. وقتی جناب سروان از جریان با خبر شد، همهٔ ما را احضار کرد، مارا بصف کرد و به‌هریك از ما ده نفر فرمان قدم‌رو داد. البته حرف ندارد که من جزو یکی از آن ده نفر بودم. و بنابراین ما گوش بزنگ ایستادیم، بی‌آنکه پلك بهم زنیم. جناب‌سروان در برابر صف ما قدم می‌زدومی‌گفت: (شما مادرقحبه‌ها، شما، شما خوك چرانها، شما، شما خونخواران، شما کفتارهای بدنام، شما، بخاطر آن‌سگ دلم می‌خواهد هر کدام ازشماواوباشان را به‌زندان انفرادی بندازم، ازتان ماکارونی درست کنم، همه‌تان را تیرباران کنم و ازتان باقالی پلو با ماهی بسازم. و برای اینکه به‌شما نشان دهم که باهاتان نرم نخواهم شد، همهٔ شما را پانزده روز در پادگان بازداشت خواهم کرد.) و یك چنین چیزهایی که می‌بینید. اینهمه کارها بخاطر آن سگ گر زخمی بود، بعد حالا اینهمه بخاطر آدمی مثل حضرت والاست. شما می‌باید کمی ترسیده‌باشید،می‌خواهید با آه و زاری کاری بکنید.»

مردی که موهایش سیخ ایستاده بود، مرتب می‌گفت: «من بیگناهم، من بیگناهم.»

شوایك گفت: «عیسی مسیح هم بیگناه بود، اما با این وجود او را مصلوب کردند.هیچکس در هیچ‌کجا از بیگناه بودن انسان ناراحت نشده است. همانطور که معمولا در خدمت نظام به‌ما می‌گفتند: (مول‌هالتن اوند وایتر دیه‌نن)[4] — این بهترین و قشنگترین حرفهاست.»

شوایك روی نیمکت دراز کشید و بخواب رضایتمندانه‌ای فرو رفت.

در همین‌حال دونفر بازداشتی‌دیگر را وارد سلول کردند. یکی ازآنها اهل **بوسنیا** بود. او در حالیکه قدم زنان در سلول بالا و پائین می‌رفت و دندان قروچه می‌کرد، گاه به‌گاه دهانش را باز می‌کرد و می‌گفت: «**Jebe ti duru**»[5] او از این فکر عذاب می‌کشید که نکندکیسهٔ‌گدائیش در ساختمان مرکزی پلیس گم شود.

---

۱. عقاب دو سر، علامت دستگاه امنیتی اتریش بود.

۲. آواز مشهور در بوهمیا که مردم را به استفادهٔ عمومی از زبان چك‌دعوت‌میکند.

۳. نوعی ورق بازی که در میان مردم چك رایج است.

۴. جملهٔ معروف شوایك: «پوزخند بزن، تحمل کن و برو دنبال کارت.»

۵. کفرگوئی زشتی که میان صربی‌ها رایج است.

بقیه در شمارهٔ بعد

بقیه از صفحهٔ ۱

آمریکا در شیلی چه کرد

بسیاری دارد.

شخصی که برای ایفای این نقش برگزیده شد ژنرال **پینوشه** بود، وی مدت ده سال سمت وابستگی نظامی شیلی در ایالات متحده را داشت.

در یك ضیافت ناهار به‌افتخار ورود ژنرال **مازو** به آمریکا در پایان سال ۱۹۶۹، یکی از سران **پنتاگون** پرسید اگر **آلنده**، کاندیدای جناح چپ، در انتخابات سپتامبر ۱۹۷۰ پیروز شود، ارتش شیلی چه خواهد کرد. ژنرال **مازو** گفت: «**ما کاخ لاموندا** را ظرف سی دقیقه تصرف خواهیم کرد، حتی اگر بنا شود آنرا با خاك یکسان کنیم.»

بگذار اقتصاد ویران بماند

در ۴ سپتامبر ۱۹۷۰ آلندهبه‌ریاست جمهوری برگزیده شد، اما طرح اضطراری ایالات متحده انجام نشد. چرا؟ بنا به‌یك لطیفه رایج، ایالات متحده با صدور ۲۰۰ ویزا برای گروهی که باند افسران ارشد نیروی دریایی خوانده می‌شدند، اما درواقع یك گروه متخصص در سرنگون کردن حکومت‌ها بودند، مرتکب اشتباه شد. مقامات شیلی به‌این‌توطئه پی‌بردند و ویزاها را رد کردند.

در واقع، این نقشه باید مورد تجدید نظر کامل قرار می‌گرفت، چرا که با وضع جدید در شیلی کاملا ناسازگار بود. مردم شیلی‌قویا از سیاست خارجی مستقل و عزم حکومت جدید برای بازسازی اقتصاد پشتیبانی می‌کردند. بدین ترتیب بود که مقامات آمریکایی نقشه جامعی برای وارد ساختن فشار اقتصادی مرحله به‌مرحله به‌حکومت وحدت خلق طرح کردند.

چنانکه انتظار می‌رفت، اقتصاد آماج اصلی جنگ نیروهای مرتجع بر علیه حکومت وحدت خلق بود. ائتلاف پیروزمند جناح چپ وضع اقتصادی دشواری را از رژیم‌های پیشین به‌ارث برده بود: اقتصاد شیلی در حال رکود بود.

حکومت وحدت خلق دست به اقداماتی برای به‌گردش درآوردن چرخ‌های اقتصاد زد. آماج اصلی حکومت وارد آوردن ضربه‌ای قاطع بسرمایه بیگانه و **اولیگارشی‌بورژوا ـ تیفوندیست** محلی بود در طی سه سال بیشتر از ۴۰۰ بنگاه که تقریباً ۵۰ در صد مقدار تولید ناخالص صنایع معدنی و کارگاهی کشور را تولید می‌کردند، ملی شدند. دولت ادارهٔ بازرگانی خارجی ۷۵ درصد اقتصاد، ۸۰ درصد اعتبارات بانکی و ۹۰ درصد صنایع مس را دراختیار خود گرفت. اصلاحات ارضی‌بگونه‌ای انجام شد که حتی مطبوعات‌بورژوایی اعتراف کردند که برنامه ملی‌کردن اراضی توسط حکومت **آلنده**فوق‌العاده مردمی بوده است.

پایین‌ترین مزدها آنچنان افزایش یافت که درآمد واقعی زحمتکشان بالا رفت. دویست‌هزار شغل جدید ایجاد شد، و تولید مس و کل صنایع افزایش یافت.

تمام اینها نمایانگر آنستکه‌جعلیات و طرحهای «سیا» دربارهٔ اینکه کودتای نظامی فاشیستی به‌سبب ورشکستگی اقتصادی کشور، و بی کفایتی حکومت آلنده انجام گرفت، دروغی بیش نیست. د رواقع، اقتصاد شیلی در این‌دوره‌درآستانه‌تعالی‌بود.

اسناد منتشره در ایالات متحده بروشنی شرکت پنهان انحصارات و حکومت آمریکا را در توطئه‌های ضد**آلنده** نشان می‌دهند بویژه یادداشتهای جلسه‌ای که بدعوت **نیکسون** به‌تاریخ ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۰ در کاخ سفید، با حضور **هنری کسینجر** مشاور امنیت ملی، **ریچارد هلمز** رئیس «سیا» و **جان میچل** دادستان کل تشکیل شد، در این زمینه جالب است. در این جلسه **هلمز** از رهنمودهای رئیس جمهور و شورای امنیت ملی به«سیا» چنین خلاصه برداری کرده است:

«ما باید شیلی را حفظ کنیم حتی اگر ۱۰ درصد برای اینکار شانس داشته باشیم. هزینه‌ها باید بازپرداخت شود، عامل ریسك مهم نیست، سفارت باید از عملیات بدور باشد. اعتبار این برنامه می‌تواند به ده میلیون دلار برسد. و اگر ضروری باشد بیشتر، کار باید به‌افراد متخصص سپرده شود. بگذار اقتصاد ویران بماند. ۴۸ ساعت وقت برای طرح نقشه عمل».

در این جلسه همچنین قدمهای اصلی برای ایجاد زمینه کودتای نظامی برداشته شد. کمك مالی به مخالفان **آلنده**، قطع اعتبارات‌به‌شیلی و برنامه کمکی برای ایجاد بی‌ثباتی در اقتصاد شیلی.

«از محاصره به‌ترور»

پس از ژوئیه ۱۹۷۱ که حکومت **آلنده** معادن اصلی مس متعلق به شرکتهای آمریکایی را ملی کرد، محافل حاکمه ایالات متحده، همراه با جنگ‌اقتصادی، به«**محاصره‌نامریی**» اقتصادی شیلی دست زدند. آمریکا کمك‌های اقتصادی خود را به‌شیلی، که به‌وفور به‌حکومت دمکرات‌مسیحی و حکومت‌های قبلی می‌داد،قطع کرد. ایالات متحده از نفوذ خود در بانك بین‌المللی استفاده کرد و به‌بهانه «**تزلزل**» وضعیت مالی شیلی، مانع پرداخت قروض جدید به‌شیلی شد. وبرای تکمیل این‌برنامه ایالات‌متحده متخصصان فنی خود را باز خواند و از تحویل یا فروش لوازم یدکی به‌شیلی ممانعت بعمل آورد.

اهرم دیگر جنگ اقتصادی‌بایکوت دوفاکتو سازمان مس شیلی دربازار های اروپایی بوسیله «**کنکوت**» بزرگترین شرکت مس آمریکایی‌بود.

در اکتبر ۱۹۷۲ اعتصاب سراسری کامیون‌داران (بخش عمده حمل‌و نقل کشور) سازمان داده شد، اعتصابی که دارای هدفهای صرفاً سیاسی بود. این اعتصاب در ایجاد هرج و مرج اجتماعی بعدی تاثیر زیادی داشت.

اعتصاب کامیون‌داران چاشنی‌ای بود که ماشه اعتصابات‌تجار کوچك، پزشکان، و مهندسین را کشید... هر گروه مخالف با اعتصاب خود این اعتقاد را دامن می‌زند که اکنون نیروهای مسلح باید کودتا کنند.

تمام این اعمال از خارج تجهیز مالی می‌شد، و بدین علت کسانی که در آن شرکت داشتند با کمبودمالی مواجه نبودند «سیا» به اعتصاب کامیون‌داران و مغازه‌داران کمك مالی می‌داد، و طی مدت ۱۸ ماه بطور پنهانی رهبران اتحادیه های تجاری کوچك و حرفه‌ای راتغذیه مالی می‌کردند.

در زمان کودتا عمال «سیا» که در درون سازمان‌ها و گروههای سیاسی شیلی نفوذکرده‌بودند، به‌درون جبهه وحدت خلق نقب زده بودند. ناظران غربی عقیده دارند این عمال اطلاعات دقیقی د رمورد بسیاری از هواداران چپ به‌دارودسته نظامی ـ فاشیست دادند و افراد شناسایی‌شده بلافاصله پ س‌از کودتا ترور شدند.

در صبح ۱۱ سپتامبر **آدمیرال ترونکوزو** ـ که نیروی دریایی را از افسران دموکرات‌منش تصفیه‌کرده بود ـ فرمان کودتای نظامی راصادر کرد. ژنرال بازاء، که در همان‌ضیافت ناهار کذایی در واشنگتن که در آن ژنرال **مازو** وعده بمباران‌کاخ‌ریاست جمهوری را داده بودحضور داشت، فرمان حمله به‌کاخ **لاموندا** را داد **وهم او** بود که فرمان به‌آتش‌کشیدن

بقیه از صفحهٔ ۱

شرکتهای بیمه را

گزاران و رعایت صلاح و مصلحت آنها در رشته‌های مطمئن تولیدی سرمایه‌گذاری نموده و ازاین‌رهگذر سود سرشاری عاید خود می‌کند.

ظاهراً علت بکارگرفتن اندوخته های شرکتهای بیمه بصور فوق از یکسو جبران زیان‌های حاصل از عملیات بیمه‌ای است. زیرا بطورکلی د ربعضی از کشورها که تعرفه حق بیمه‌ها بطور عادلانه تعیین مشود حق بیمه‌های دریافتی در بعضی از رشته‌های بیمه بعلت کثرت ووسعت خطر تکافوی جبران خسارات وارده را نمیکند. لذا شرکت ملزم به‌فعالیت در توسعه اقتصادی و ایجاد تامین بیشتر برای بیمه‌گزاران از طریق حفظ‌قدرت خرید اندوخته‌هاوبالاخره استفاده مفید از پس‌انداز اجباری آنهاست. بهمین دلیل شرکتهای بیمه با در اختیار داشتن منابع مهم وقابل توجه سرمایه‌گذاری در ردیف بانکها بوده و جزء موسسات بزرگ سرمایه گذاری محسوب شده و در اینمورد با بانکها رقابت مینمایند.

در ایران در حال حاضر پانزده شرکت بیمه وجود دارد که یکی از آنها با سرمایهٔ ـ /۳٫۵۰۰ میلیون ریال دولتی استو دوازده شرکت دیگرجمعاً باسرمایه‌ـ/۵٫۲۴۰میلیون ریال خصوصی است. بعلاوه دو نمایندگی کل شرکتهای بیمه خارجی اینگستراخ ویورکشایر نیز درایران فعالیت می‌کنند.

مطالعه بیلانهای تنظیمی توسط شرکتهای بیمه در ایران بیانگر این موضوع است که تجارت بیمه (بیمه بازرگانی) در ایران یکی از پر درآمدترین رشته‌های اقتصادی است، زیرا نسبت سود بسرمایه در دوازده شرکت بیمه خصوصی در سال ۱۳۵۵ بین ۵ تا ۴۰ درصد بوده است ونسبت سود ویژه بسرمایه در یگانه شرکت دولتی معادل ۹۰/۶۴درصد درهمان سال میباشد. البته باید در نظر داشت که علت بالابودن نسبت سود بسرمایه در سازمان اخیرالذکر در انحصار داشتن بیمه‌های دولتی و بیمه‌های اجباریست که این خود دارای جنبه اجتماعی بوده و بنفع جامعه است زیرا سود حاصله در شرکت سهامی بیمه ایران کلا بخزانه دولت واریز میشود لذا از نظر اجتماعی زیانی متوجه بیمه‌گزار که خود دولت است نمیشود ولی سود سرشار حاصله از فعالیت بیمه‌ای در شرکتهای بیمه خصوصی از دو جهت بزیان جامعه انقلابی متحول کنونی است یکی از جهت منافع بیمه‌گزاران که افراد و مؤسسات را تشکیل میدهند دیگر از لحاظ منافع جامعه است زیرا سود ویژه حاصله در شرکتهای بیمه خصوصی بسبب شرکت سرمایه‌های کلان خارجی نصیب جامعه ایرانی نمیشود.

شرکتهای بیمه در بخش خصوصی با مشارکت سرمایه‌داران خارجی تشکیل شده‌اند. قسمتی از سرمایه متعلق بشرکتها و سرمایه‌داران بیگانه است و قسمتی دیگر از آن سرمایه داران داخلی وابسته بخارج است بدینجهت چنین بنظر میرسد که سود ویژه حاصله از این قبیل شرکتها بصورت ارز از کشور خارج و به کشورهای بیگانه منتقل شود.

بنابراین برای آنکه اولا صنعت بیمه از شکل کنونی خارج و باصل تعاونی خود رجعت نماید و ثانیاً سود حاصل از فعالیت بیمه‌ای بصاحب اصل آن یعنی بیمه‌گزاران و جامعه انقلابی باز گردد فقط یك راه وجود دارد: ملی کردن شرکتهای دمه خصوصی بخصوص که هدفهای‌اساسی و اصولی انقلاب مردم ایران چه در آن زمان که بصورت عصیان‌همگانی تجلی میکرد و چه در آن هنگام که شکل یك انقلاب توده‌ای و مسلحانه بخود گرفت، سرنگونی استبداد، بیرون راندن استعمارگران ونابودی استثمار تعیین شده بود. طبق شواهد موجود، لااقل بظاهر و در کلام مبارزه برای نیل باهداف فوق تا حصول نتیجهٔ غائی کماکان ادامه خواهد داشت.

یکی از طرق نیل باهداف عنوان شده قطع دست سرمایه‌داری خارجی و سرمایه‌داری داخلی وابسته به آنست. در دوران حکومت اختناق و پلیسی پهلوی استعمار جدید از طریق سرمایه‌گذاری به‌کشور مانفوذ کرد، سرمایه‌داری داخلی وابسته‌به‌آن بمنظور استفاده از این فرصت، نفوذ او را تسهیل نمود در نتیجه اقتصاد کشور بیك اقتصاد وابسته مبدل گردید.

اکنون برای بازسازی اقتصادکشور و تبدیل آن بیك اقتصاد مستقل و ملی لازم است که شرکتهائیکه در گذشته بطور مستقل و یا بشکل مشارکت با سرمایه‌داران داخلی در این کشور فرصت فعالیت بدست آورده‌اند از فعالیت منع شده و از طریق ملی‌کردن، از آنها خلع‌ید شود. ملی کردن شرکتهای داخلی که با دشمنان قسم‌خورده ملت ما مشارکت کرده و منافع بیگانگان را بر منافع ملت ما ترجیح‌داده‌اندبایدعلی‌الاصول در سرلوحه برنامه اقتصادی یك‌دولت انقلابی باشد. این موضوع مختص کشور ما نبوده بلکه در سایر نقاط جهان نیز بهمین نحو عمل شده است. بعنوان مثال دولت فرانسه پس از جنگ دوم جهانی و پیروزی‌متفقین بر متحدین بمنظور بازسازی اقتصاد جنگ‌زده خود و جلوگیری ازتمرکز سرمایه و اقدام علیه سرمایه‌داران داخلی که با آلمان نازی بزیان مردم فرانسه همکاری کرده بودند ۳۶ موسسه صنعتی ـ بانك و شرکت بیمه را ملی کرد و نیز در سال ۱۳۴۹ کشورهندوستان‌کلیهٔشرکتهای بیمه خصوصی را بنفع اقتصاد کشور ملی اعلام نمود.

بنابراین بدولت انقلابی و ملی آقای بازرگان پیشنهاد مینماید که حد اقل آن شرکتهای بیمه خصوصی را که با مشارکت شرکتهای بیمه خارجی و یا با سرمایه‌های بیگانه (آمریکا ـ انگلیس ـ آلمان) تشکیل شده‌اند ملی اعلام کند زیرا:

الف ـ امر بیمه در ایران بعلت عدم رشد اقتصادی لازم ـ عدم آشنائی مردم بمزایای بیمه، عدم اعتماد و اعتماد مردم بصنعت بیمه، عدم توجه شرکتهای بیمه بامر بازاریابی و غیره، بازار بیمه چه از نظر تعداد بیمه‌نامه‌های صادره و چه از لحاظ حق بیمه دریافتی بسیار محدود میباشد و کل حق‌بیمه‌دریافتی در بازار بیمه ایران حتی بیك درصد درآمد ملی نمیرسد. بنابراین وجود یك شرکت بیمه دولتی با ـ/۳٫۵۰۰ میلیون ریال سرمایه و دوازده‌شرکت با سرمایه جمعاً ـ / ۵٫۲۴۰ میلیون ریال و دو نمایندگی کل، بیش از نیاز میباشد.

ب ـ سیستم اقتصادی معمول در کشور ما یك سیستم اقتصادی مختلط بوده و دخالت دولت در اقتصاد را سالهاست پذیرفته‌ایم و بهمین دلیل دارای یك شرکت بیمه صد در صد دولتی هستیم که‌اغلب‌بیمه‌های‌اجباری و بیمه‌های دولتی طبق‌قانون مرحوم این شرکت متمرکز است بنابراین دکتر مصدق در سال ۱۳۳۱ کلا در وجود شرکتهای بیمه خصوصی آنهم با مشارکت سرمایه‌داران خارجی با سیستم اقتصادی کشور ما منافات دارد زیرا عملیات بیمه‌ای در این کشور بخصوص در این دوران باید بر مبنای غیر انتفاعی بودن استوار گردد و جنبه تعاونی خود را به‌کمال برساند.

بقیه از صفحهٔ ۳

سوراخهای پنیر

ـ این دفعه پایت را توی خانه من گذاشتی نگذاشتی!

ـ آقایان محترم، آخر این چه...

ـ لطفاً شما دهنت را ببند، تو که عضو فامیل نیستی...

ـ نفهمیدم، تاحالا کسی جرات نکرده بامن ـ مدیر عامل شرکت ـ این طور حرف بزند.

ـ حالا همه‌تان گوش بدیداین‌جا: زمان جنگ مایك نوع پنیر داشتیم...

ـ این‌طور که آشتی نمی‌کنند. برای من هم هیچ اهمیتی ندارد، حتی اگر خودت را جر بدهی!

ـ شماها سر مارا کلاه گذاشتید. حتی اگر پام لب گور برسه‌نمی‌گذارم پایت را توی خانه من بگذاری! دزدارث! بله همچین داد می‌زنم تا همه بشنوند ـ دزد ارث ـ همین‌ـ حالا بفرما شکایت کن. مردکهٔ ردل، مردکه بیکاره ردل! از یك همچون پدری بهتر از این هم نمیشه انتظار داشت!

ـ پدر خودت چی، اصلا پدرت کی هست؟ یادت رفته زنت را از کجا آوردی؟

ـ برو بیرون مردکهٔ ردل! کلاهم کجا است، توی این خونه آدم باید مواظب چیزهاش باشد!

ـ بعداًتوی دادگاه خدمتت‌می‌رسم، مردکهٔ ردل.

خدمتکار در را باز می‌کند و می‌گوید:

ـ بفرمائید! شام حاضر است!

نتیجه شب‌نشینی: چهار عریضه دادخواست به‌علت توهین شخصی... بطلان دو وصیت‌نامه... لغو قولنامه یك شرکت... سه‌دادخواست بر سر اختلاف در تصاحب اموال منقول: یك صندلی راحتی گردان ،یك‌توالت فرنگی که با برق گرم می‌شود، یك بلیط دسته‌جمعی فصلی برای تآتر... یك اخطار تخلیه منزل از طرف صاحب‌خانه.

در صحنه نبرد یك قطعه‌پنیرسویسی در انتظار مانده است و پسربچه‌ای که دستهای تپلش را بالا برده فریاد می‌کشد، انگار که داد خود را از کائنات می‌خواهد:

مامان! آخه پنیر چرا سوراخ داره؟

ترجمه: بهرام حبیبی

آنرا صادر کرد.

یك هواپیمای *S ۵۷ ـ WE*، که توسط سرگرد **دوناس وشل** وسروان **لمونزو برابد** از نیروی هوایی ایالات متحده هدایت میشد، رهبری عملیات اسکادرانی از نیروی هوایی شیلی را که به‌کاخ حمله‌کردند، بر عهده داشت. هفته‌نامه فرانسوی «نوول ابسرواتور» می‌نویسد: «بمباران لاموندا که دقت آن‌حتی اعجاب متخصصان را برانگیخت، توسط خلبانی انجام گرفت که از ایالات متحده به‌شیلی آمده بود تا در نمایش هوایی ۱۸ سپتامبربمناسبت سالگشت استقلال کشور شرکت کند.»

«**نمایش**» یك هفته زودتر انجام گرفت. قدرت در شیلی بدست دارو دسته نظامی افتاد.

ترجمه: ا. پویا

هفته‌نامه
سوگند
صاحب امتیاز: دکتر احمد رضوانی
مدیر مسئول و سردبیر:
محمود اعتمادزاده به‌آذین
زیرنظر شورای نویسندگان
محل‌موقت‌اداره: تهران، خیابان فخر رازی، شماره ۸۲ طبقه سوم

بسیار پیش می‌آید که به‌بن‌بستی رسیده باشیم که در وهلهٔ نخست، معمائی پیچیده به‌نظر آید،ولی بعداز تحقیق بیشتر معلوم شود که خیلی ساده است و به‌راحتی حل می‌شود. اینکه در ابتدا دشوار می‌نماید، در واقع تنها مربوط به‌شکل بیان مطلب است: کسی که معما را طرح کرده، عمداً شرطهایی در آن گذاشته است تا ما را بدون اراده به سمت و راهی بکشاند که جواب را در میان همین شرطها جستجو کنیم ،راهی که در واقع گمراه‌کننده است و سرانجامی ندارد. راه کشف رمز، همانطور که در آخر کار معلوم می‌شود، بیش از همه مربوط به‌این است که بتوانیم خود را از تصورهای واهی آزاد کنیم.

در این بیراهه‌رفتن مغزهای عادی، هیچ شگفتی وجود ندارد. شگفتی در آنجاست که این امر در تمامی روند معرفت آدمی پیش آمده است و هنوز هم پیش می‌آید، ــ در آنجا که برای‌حل یك‌مسالهٔ بغرنج، مشهورترین دانشمندان، برای مدتی کم و بیش طولانی نیروی مغزی خود را به‌کار می‌اندازند. البته، معماهایی که طبیعت در برابر آدمی قرار می‌دهد، با آنهایی که ما به‌عنوان شوخی در برابر هم قرار می‌دهیم و تلاش می‌کنیم تا دوست خود را به‌دام بیندازیم، تفاوت جدی و اساسی دارد. ولی از لحاظ نوع خود و از لحاظ شیوهٔ تنظیم، معماهای طبیعت، به همان مبانی‌منطقی و روانی تفکرآدمی مربوط می‌شوند، که دیگر مساله‌ها و معماها مربوط‌اند.

اندیشهٔ آدمی بزرگ و کوچك ندارد. **لنین**، به‌عنوان‌نمونهٔدیالکتیك، که ملازم هرگونه درك آدمی است، بی‌معنی‌ترین حکم را مثال می‌آورد: «سوسك سگ است». دیالکتیکی که در این حکم وجود دارد (یعنی‌وجود تضاد دریك اتحاد)، همان دیالکتیکی است که راهنمای بزرگترین عقلهای انسانی در هجوم به دژهایی است که رازهای طبیعت را در خود پنهان کرده‌اند، تنها تفاوتی که در اینجا وجود دارد این است که عقیدهٔ «سوسك، همان سگ است» را هر آدمی و حتی هر بچه‌ای می‌تواندبیان کند، درحالیکه بیان نظریهٔ (نسبیت) تنها درخور نیروی نابغه‌ای، مثل **آلبرت اینشتین** است.

با وجود این، بین این دو تجلی اندیشهٔ آدمی، بین ساده‌ترین آنها (مثل حکم‌دربارهٔ سوسك) و بلندپروازانه‌ترین آفرینشهای علمی، بستگی عمیق، پیوسته، و قانونمندی وجود دارد، همچون بستگی که بین نطفه وموجود تکامل‌یافته‌ای که به حداعلای کمال خود رسیده باشد، می‌توان دید.

مندلیف در برابر این پرسش که چگونه قانون تناوبی عناصر شیمیایی را کشف کرد، پاسخ می‌دهد: «برای پیدا کردن چیزی ــ ولو اینکه‌قارچ باشد یا نوعی رابطه ــ هیچ راه دیگری جز مشاهده و آزمایش وجود ندارد».

اگر در بیان **مندلیف** تامل‌کنیم، متوجه می‌شویم که او هم همان‌چیزی را می‌گوید که ما گفتیم: درك آدمی از نظر نوع روشی که دنبال می‌کند بزرگ و کوچك ندارد و جستجوی حقیقت، اساساً بریك روش متکی است («مشاهده و تجربه»).

من از همین دیدگاه، دونوع اشتباه منطقی و روانی را مورد بررسی قرار می‌دهم که هم در زندگی عادی (حالت کوچك، و به‌عنوان نطفهٔ یك شکل قابل تکامل) و هم در تاریخ‌علم (حالت بزرگ، به‌عنوان شکل تکامل یافته) بدان برخورد می‌کنیم.

یکی به‌جای دوتا

معمایی طرح شده است: «روی چه چیزی آدم شب می‌خوابد و روز می‌نشیند؟» معمولا در پاسخ می‌شنوید: «کاناپه»، زیرا روی کاناپه می‌توان تازه‌ای از جهان را، از ذهن خود

شب خوابید و روز نشست. ولی در شرطهای این معما، قید نشده است که تنها یك شئی موردنظر است. و اگر پاسخ دهنده گمان کند که از او نخواسته‌اند وسیله‌ای را نام ببرد که هم شب بتوان روی آن خوابید و هم روز روی آن نشست، آنوقت دیگر چیزی به‌نام معما باقی نمی‌ماند: آدم شب روی‌تخت‌خواب می‌خوابد و روز روی صندلی می‌نشیند.

پس چرا، فکرکسی که در برابر این پرسش قرارگرفته است، به‌دنبال نوعی راز پنهانی می‌رود؟ این مطلب، از لحاظ روانشناسی، دقیقاً با شناخت موقعیتی که طرح معما در آن صورت می‌گیرد، روشن می‌شود. توجه کسی که در برابر پرسش قرار می‌گیرد، عمداً به‌این طرف منحرف می‌شود که گویا حقیقت در پشت معما مخفی شده است، و براین اساس او گمان کند که باید قاعدتاً گفتگو از یك شئی‌تنها باشد نه دو شئی.

شبیه همین وضع را در تاریخ کشفهای علمی هم می‌بینیم.

مثلا، **کریستف کلمب** دچار همین اشتباه شد. او در جستجوی راه تازه‌ای به هندوستان بود و در حالی که به کروی بودن زمین باور داشت، برخلاف پیشینیان خود که به طرف جنوب و شرق حرکت می‌کردند، تصمیم گرفت که از اسپانیا به‌طرف غرب حرکت کند و خود را به هندوستان برساند. وقتی که او به جزیره‌های قارهٔ امریکا رسید، آنها را به‌جای قسمت شرقی هندوستان گرفت، زیرا از قبل کشف قسمت برای هندوستان نیست، بلکه کشف یك قارهٔ جدید و یك دنیای جدید است. این کشف، در واقع تنها از این راه به‌دست آمد که اشتباه قبلی را از ذهن خود دور کردند.

نمونهٔ روشن‌تری از این‌گونه اشتباه، یعنی یکی دانستن دو چیز مختلف را، می‌توان در تاریخ شیمی پیدا کرد. و درواقع، تمامی دوران کیمیاگری آکنده از این‌گونه اشتباهات است. کیمیاگران سده‌های پانزدهم و شانزدهم، اینطور استدلال‌می‌کردند: وقتی چوب می‌سوزد، از آن دود (و بخار) متصاعد می‌شود، درجریان سوختن، شعله جدا می‌شود و بعد از آنکه سوختن‌تمام‌شد، خاکستری‌که قابل‌سوختن‌نیست، باقی‌می‌ماند، که از آن‌می‌توان ماده‌هایی‌راکزدرآب حل شدنی است، جدا کرد. به‌این ترتیب، کیمیاگران نتیجه می‌گرفتند که چوب، مثل هرجسم دیگری ازطبیعت، از سه مادهٔ اولیه تشکیل شده است. فرار، قابل اشتعال و قابل حل (که غیر فرار و غیرقابل اشتعال است). مادهٔ نخستین را سیماب (جیوه) دومی را گوگرد (سولفور) و سومی را ملح (نمك) می‌نامیدند.

اما از آنجا که با روش تقطیر خشك چوب، اولا اجزاء فرار سبك (الکل‌ها)، ثانیاً اجزاء قابل اشتعال چرب (روغن‌ها) و ثالثاً مازاد غیرقابل تقطیری که به‌خصوص شامل نمکهای معدنی قابل حل در اب است، به‌دست می‌آید، کیمیاگران، الکلها را در برابر سیماب، روغن‌ها را در برابر گوگرد و مازادغیرقابل تقطیر را برابر باقی‌ماندهٔ غیرفرار و غیرقابل اشتعالی که بعد از سوختن به دست می‌آید (خاکستر) قراردادند. در نتیجه، مجموعهٔ بسیار متنوعی از مواد، یك‌نام عمومی به‌خود می‌گیرند: سیماب، گوگرد یا نمك.

در نیمهٔ دوم سدهٔهفدهم، **بویل**، در کتاب معروف خود «شیمی‌دان شکاك» حملهٔ انتقادآمیزی به تصورهای کیمیاگران می‌کند. او روشن کرد که نمی‌شود براساس شباهت یکی از خاصیتهای مواد (مثلا فرار بودن، قابلیت اشتعال یا قابلیت انحلال)، حکم کرد که این مواد یکی هستند. به زبان دیگر، **بویل**، کیمیاگران را به‌این علت محکوم می‌کند که آنها مرتکب اشتباه «یکسان‌بینی» شده‌اند، یعنی چند چیز متفاوت را به‌عنوان یك چیز درنظر می‌گیرند. و درست از زمانی که این اشتباه آشکار شد، شیمی توانست به‌عنوان یك علم کار خود را آغاز کند: موضوع علم شیمی مطلقاً این نیست که به‌اختراع یك «مبنای» افسانه‌ای که‌درطبیعت وجود ندارد، بپردازد، بلکه این است که راه تجزیهٔشیمیایی عنصرهای تشکیل‌دهندهٔ مواد مختلف را تشخیص دهد و تفاوتهای آنها را، وقتی که واقعاً متفاوتند و یکی بودن آنها را، وقتی که تنها تکه‌های مختلفی از یك ماده هستند، بشناسد.

نمونهٔ دیگری‌ازهمین‌نوع اشتباه ــ یعنی اشتباه «یکسان‌بینی» ــ را می‌توان در تاریخ فیزیك هم‌ملاحظه کرد. درسدهٔهفدهم، **دکارت**، اندیشهٔ بقای مقدار حرکت در تمامی جهان را، طرح کرد. این، اندیشهٔ بی‌اندازه مهمی بود که در دانشهای طبیعی‌وارد شد و تقریباً همان نقش پیشروی را که اندیشهٔ بقای ماده، در شیمی بازی کرد، در فیزیك به‌عهده داشت. در سدهٔ هیجدهم، **لومونوسوف**، این دو اندیشه را، به‌صورت قانون عمومی بقای ماده و حرکت، یکی کرد.

دکارت که هوادار دانشهای مکانیکی بود، مقیاس حرکت را، در تمام حالتها و بدون استثنا، یك کمیت مکانیکی می‌گرفت: تکان (یعنی کمیتی از حرکت). همین کمیت، حرکت مکانیکی‌جسمها را هم، توجیه می‌کرد. ولی، در این‌صورت‌جریان‌های زیادی وجود دارد که در آنها، حرکت مکانیکی، از نوعی که یاد کردیم، دیده نمی‌شود و به‌جای آن، نوع دیگری از حرکت به‌وجود می‌آید که پنهانی است و با چشم آدمی دیده نمی‌شود، مثل حرکت حرارتی.

روشن است که‌این‌مقیاس‌حرکت‌ــ یعنی کمیتی از حرکت یا تکان ــ نمی‌توانست برای همهٔ حالتهایی که در طبیعت وجود دارد، مناسب باشد. این مطلب را، **لایپ‌نیتس** متوجه شد. و از آنجا نتیجه گرفت که: باید مقیاس دیگری برای حرکت پیدا کرد که نه‌تنها برای حالت انتقالی حرکت مکانیکی کافی باشد (در این‌حالت، شکل بدون تغییر می‌ماند و همان مقیاس دکارتی حرکت در مورد آن صدق می‌کند)، بلکه، بتواند درحالتی هم که حرکت مکانیکی ناپدیدمی‌شود و به‌جای آن،نوع‌دیگری‌ازحرکت‌ــ یعنی گرما ــ ظاهر می‌شود، به‌کار رود.

وآنوقت، لایپ‌نیتس، همهٔ‌به‌اصطلاح نیروهای طبیعت را (او همهٔ انواع شکلها و منابع‌پیدایش حرکت‌مکانیکی را، «نیرو» می‌نامید)، به دو دسته تقسیم کرد: «نیروهای مرده»، که در مورد آنها می‌توان مقیاس دکارتی حرکت را به‌کار برد، و «نیروهای زنده»، که باید به‌کمك مقیاس‌دیگری از حرکت اندازه گرفته شوند. این مقیاس اخیر برابر است باحاصل ــ ضرب جرم جسم، نه در سرعت آن مثل حالت مقدار حرکت، بلکه در مجذور سرعت.

با همهٔ اینها،تازمانی که‌دانشمندان، خود را تنها در چارچوب یك مکانیك محدود می‌کردند، به‌سختی می‌شد این مساله را به‌کمك آن حل کرد. طبیعت‌شناسان مکانیست، که همهٔ شکل‌های مختلف حرکت را، به ساده‌ترین آنها، یعنی حرکت‌مکانیکی منجر می‌کردند، به‌دنبال یك مقیاس واحد برای حرکت بودند، که بتواند در همهٔ موارد زندگی به کار رود.

وقتی که در سدهٔ نوزدهم، دانش از محدودهٔ تصورهای مکانیکی آزاد شد، و بستگیها و گذرگاههای بین حرکت مکانیکی و دیگر حرکتهای فیزیکی (و قبل از همه، حرکت حرارتی) را مشخص کرد، ماهیت بحثی که درسدهٔ پیش از آن دربارهٔ مقیاس حرکت وجود داشت، روشن شد. همه چیز در این مورد، اشتباه از آب درآمد. هم فیزیك‌دانان و هم ریاضی‌دانان در مورد تمامی پدیده‌های‌طبیعت، به‌دنبال مقیاس مشترکی برای حرکت بودند و چون همهٔ شکلهای مختلف حرکت را، به‌حرکت مکانیکی منجر می‌کردند، به تصور آنها، این مقیاس مشترك،

بقیه در صفحه ۵

ب. کدروف

اشتباه‌های «یکسان‌بینی» و «دوگانه‌بینی» در تاریخ دانش

ترجمهٔ: پرویز شهریاری

۱. یادآوری می‌کنم که اشتباه کلمب، مطلقاً ناشی از این نبود که او استعداد حل مساله‌های دشوار را نداشت. علت را باید مربوط به اعتقادهای سنتی محکمی دانست که گمان می‌کردند، زمین محدود به‌همان کشورها و قسمتهای شناخته شده دنیا است (جائی که بعدها، دنیای قدیم نام گرفت). خود کلمب، به‌شجاعت فکری و نواندیشی مشهور بوده است و همهٔ داستانهایی که در بارهٔ او به ما رسیده است، گواه براین امر است. افسانهٔمشهوری وجود دارد که بنابرآن، کلمب موفق به حل درخشان مساله‌ای شده است‌که همان معمای «روی چه چیزی است که آدم می‌خوابد و می‌نشیند» را به‌یاد می‌آورد.

مساله‌ای که به‌کلمب داده بودند چنین بود: آیا می‌توان تخم‌مرغ را به‌طور عمودی نشاند؟ همهٔ کسانی که قبل از کلمب به‌حل این مساله اقدام کرده بودند، بدون هیچ بحثی پذیرفته بودند که تخم‌مرغ باید سالم بماند، زیرا در غیراینصورت، ظاهراً تخم‌مرغی نخواهیم داشت. با وجودی که چنین شرطی در مساله قید نشده بود، به‌طور خودبه‌خودی مورد قبول قرار گرفته بود. ولی کلمب از این چارچوب روانی‌خارج شد، یك طرف تخم‌مرغ را شکست و آن را به‌طور عمودی قرار داد. در اینجا، اشتباه مربوط به‌یکی دانستن دو چیز متفاوت نیست، ولی در هرورت این مساله، با معمایی که من طرح کردم، خیلی شبیه‌است. در هردوجا، نسبت به شرطهایی که از لحاظ روانی به‌ما تحمیل می‌شود، سکوت شده است و در هر دوجا باید خود را از قید محدودیت این شرطها ،که در واقع وجود ندارند، آزاد کرد.

وقتی که **آمه‌ریگووسپوچی**، مسیر کلمب را تکرارکرد، به‌این نتیجه رسید که این، تنها کشف راه تازه‌ای خارج کرده بود۱.

مناجات

ای آفریدگار
با پای شعر سوی تو می‌آیم این زمان
تا سر کنم ترانهٔ خود را
از بام روزگار

درآن زمان که گردنهٔ حرف باز بود
لب‌های شعر من
جز آستان رنج نبوسید هیچ‌گاه
هرگز نکرد نقش و نگار یأس
دیوار آرزوی دراز مرا سیاه

ای آفریدگار
بگذار تا دوباره بکارم
در سرزمین شعر
بذر امید را
بگذار تا ز کوره برآرم
صبح سپید را

ای آفریدگار
در سالهای پیش که در روبروی ما
دریا نشسته بود
من با سرود خویش
بسیار ساختم
زورق برای مردم جویای آفتاب
اینك طناب دار ببافم من؟ ای دریغ!

ای آفریدگار
ما را زگیرودار نگه‌دار
از روی شهر تیرگی کینه را بگیر
وقتی که می‌رود
چشمی به‌خواب ناز
آن چشم را ز آفت کابوس حفظ کن
عشاق را سلامتی جاودان ببخش
آنها چو آب چشمه گوارا و روشنند
آنها درون جنگل انبوه شعر من
دنبال مرغ گمشده‌ای پرسه می‌زنند

ای آفریدگار
در این زمان که رخنهٔ بسیار چشم را
پر کرده است قیر
ما در درون چشم
خورشید زندگانی خود را
پنهان نموده‌ایم
بگذار آن که هست پس از ما در این‌دیار
داند که بوده‌ایم

ای آفریدگار
در جام ما شراب تحمل
بسیارتر بریز
ما رهرو طریقهٔ کس جز تو نیستیم
جز عشق و زندگی
در این دل کویر
مارا کسی به‌جستجوی ره‌نخوانده‌است.
تو خود به‌هرچه می‌گذردخوب‌آگهی

ای آفریدگار
ما را کنار آنکه عزیز است پیش‌مان
پیوند قلب‌های بلادیده نام ده
وز قلب مادری
مگذار شاخ سرو بلندی سوا شود
اشعار من
این کشت‌زار عشق درو خوردهٔ مرا
از دست من مگیر
مگذار دیده‌ای
در پیشگاه تو
از دیدگاه روشن مردم جدا شود
ای آفریدگار
مگذار

ش. آینده

بقیه از صفحه ۱

ایران و ایرانی

بدین‌سان وحدت ملی ایران، به‌اختیار و رضای بی‌اکراه و اجبار همهٔ اقوام و ملیت‌های درون مرزهای کشور، صورت خواهد پذیرفت و بنیادی استوار خواهد داشت. ایران کشوری خواهد بود دارای وحدت کلی و تمامیت ارضی و همه ــ از کرد و ترك و بلوچ و ترکمن و عرب و فارس، یا سنی و شیعه ومسیحی و یهودی و زردشتی و غیره آن ــ ایرانی‌خواهندبود. ولی البته این صفت «ایرانی» در معنای نژادی یا زبانی نبود تنها نشانهٔ تعلق همهٔ ساکنان این مرز و بوم به‌کشور یگانه و مستقل ایران است. همهٔ ما می‌توانیم ایرانی و میهن‌پرست باشیم و به‌این عنوان همه و هریك از ما پاسدار استقلال و تمامیت ارضی کشور و نگهبان وحدت ملی خود خواهیم بود، ــ وحدتی در جمع، برپایهٔ برابری اقوام، زبانها و مذاهت، و احترام به‌ویژگیها و منافع اختصاصی هرکدام از آنان. ــ